حرکت امیر به جابلقا

ها باید خدمت بکنم آمدند خبر دادند بجاجی گفت برو ارقام را بیاور
آمد از بهادر سه نقابدار را ارقام لیت و برد خدمت خداوند گفت
ببرید پهلوی داراب وش نیش حبس کنید بردند حبس کردند خداوند
به انوز بین نظر گفت این ببر را بغربت ارهی این سه نقابدار را زیر
سحر کنید
ببر گفت جاجی همراه
من کنید امشب هر سه لروا زیر سحر میکنی خداوند بمصطبه گفت امشب
همراه او باشید شبر آمد بمنزل خود بربیت بدل امد بار جی نقابداران بیه
انها گفت من شیر زمرد پوشم امشب حلوای بسیار در سر چهار سوق بپزید
زهر بریزید امشب سحره کفر میاینید بخورند بمیرند و برگشت شب سازکرات کردند
امدند بالای سر آن سه نقابداران بوی حلوا بمشام ایشان خورد رفت شدند
آمدند حلواها را خوردند و مردند ارهها از زیر سحر درآمد مکر [illegible] زمرد پوشی
وارهی شید پوشی شیر شبانه به نقابداران گفت سوار شدند در رفتند صبح
آمد خدمت امیر دقایق را گفت امیر بشیر گفت بروش ببر صبا و
ارقام را نجات بدهی بربیت بدل امد بار جی کفن دید بخداوند خبر دادند
که جاجی یاران کشته شدند وارهها از زیر سحر درآمدن خداوند گفت کار
شیر است که بصورت ببر شده بچه است بروید ارقام و داراب را بیاورید
باک نشی رفتند آوردند گفت ببرید در گنبد منبع الجوع گفت سلام
میروند نجات میدهند به هیدمی کاری میکنیم که مطیع تو شوند داد
شان بمنبع گفت حوضی بلغار بیرا پر از آب کردند تو حواغاخت در
آب ارقام و داراب را در حوض انداختند [illegible] دادند همه مطیع شدند خداوند
گفت بروید صبا را هم بیاورید در آب بیندازید جاجی که مستحفظ
صبا بود رفت بیاورد دید شیر عقب شی که صبا را بیرون آورد شیر او را
کشت صبا را برداشت آورد خدمت امیر مقدمه را گفت امیر
نامه نوشت داد بسیلیع گفت ببر بده بارقام آورد داد دید
نوشته است بیا تو را ببینم سوار شده آمد امیر گفت شنیده ام بازجلال را
میپرستی گفت اری اما شما هم بیایید بروید امیر گفت جنگ بکنی یا می
مگیری اما بعد از ارقام گفت نامردی کدام است امیر گفت اگر مرد هست
ارهی و نقابدار را چرا زیر سحر کرده اید گفت من بیرون بیاورم یار
شو آمد نزد خداوند خواهش کرد ها چهار اهرست دکه جی زمرد پوش
ولمند پشرا از زیر سحر در آوردند شیر آمد بار و خوشی ارقام بسیار

گفت

گفت طبل رزم بزن گفت زدند از همه اردوها جواب دادند روز دیگر صف
آرائی شد ارقام بمیدان آمد مرد خواست زرزر و منوچهر را زخم زد بلند
آفتاب آمد زخم خورد دست ارقام را با شمشیر خورد دگر زد طبل رجعت
زدند خداوند فرستاد ارقام را آوردند گفت خلوت کنید خلوت کردند
آمد ارقام را بیهوش کرد کتفش را روغن سلیمانی مالید است بعد از ساعت
فاصله یکدست دیگر روغن زد به شد از
لبین طرف ارسطو زخم نوزرد منوچهر دیدند الغیاب الباشا امیر به صبا
گفت برو مخبر ساعتی در اردوی کفر دید منبع الجنی را خداوند حرفی
زد منبع رفت بچادرش صبا آمد او را بیهوش کرد برداشت و رفت
بجا دید آمد بخداوند خبر داد چند جاسوس فرستاد صبا بیرون میرفت ایشان
جاسوسها را دید به فتیله آتش زد دارو ریخت جاسوسها از زیر افکند
برایشان بیهوش شد همه را سر برید و منبع را برد صبح آورد خدمت
امیر امیر فرمود سرش را ببرد از این طرف صبح شد خداوند دید از جاسوسها
خبری نشد جاسوسها فرستاد آمدند وقتی رسیدند که صبا منبع را
سر منبع ببرد از بر شدند صبا و منبع را بچه [illegible] و بردند
آوردند همه را نزد خداوند گفت صبا را
بکشید که ارقام وارد شد صبا التماس کرد ارقام گفت او را بمن
به بخش خداوند بارقام تعبیر کرد بدوشی آمد سوار شد و رفت بچهار [illegible]
طلس کسان خود را برداشت و رفت در قلعه سهیل قلعه [illegible]
از خداوند بعد از رفتن ارقام صبا را ببرد و منبع برد در چادرش جا که
با میر خبر داد بمشکی گفت برو صبا را بیا و رد درویش وار آمد
بچادر منبع گفت صبا حم او را ببرد در چادرش [illegible] بگفتگو
فرزان که [illegible] آمد منبع گفت خداوند قرار خواسته است بر [illegible] رفت
خداوند پرسید چه میکردی تعریف درویش کرد خداوند گفت برو
او را بیاور رفت آوردن مشکی را شناخت سفارش او را کرد که خوب
درویش است منبع آوردش بچادر نیمه شب مشکی بر حالت منبع را
بیهوش کرد آمد صبا را نجات [illegible] مشکین [illegible] را است
و بیهوش کرد صدا از پیادهها اطراف چادر آمدند گفت [illegible] پیاده قدم
این را نگه دارید و رفت خداوند شد خوابید صبح منبع بهوشی آمد
آمد نزد خداوند فرستاد مشکی را آوردند پرسید کیستی گفت مشکین

هستم بخلاص صبا آمده بعجم گفت او را باز کردند گفت برو دیگر بیا اگر
آمدی [illegible] مشکین بیرون آمد تغییر دیت داد آمد دید جلال گفت صبا
را ببرید در کشید چند [illegible] او را بردند مشکین
آمد با میر گفت امیر فرستاد بشیر آمد گفت برو صبا را بیاور بشیر امتحانه و
احاطه آتشی ره را برداشت آمد در کشید جا [illegible] باز آکشت صبا را برداشت
آورد باره جاسوسی بخداوند خبر داد بمدبر گفت برو این بشیر را بکشی بر است
بدل آمد بارو اسلام در بارگاه دید جاسوسی با میر خبر داد که مدبر بکشتن بشیر
مرد بر شیها مامور شده است امیر به صبا گفت برو بشیر را خبر بده صبا
با چند پیاده آمد بچادرش یکی از پیادهها را در چادر شبه خفه کرد گفت برو
بشیر خبر بده پیاده برگشت صبا بیرون آمد و رفت صبا قفای او
آمد پیاده رفت بشیر خبر داد برگشت مدبر او را ببست صبا در کمین
کمین بود دید خود را بصورت فارسی آراسته بنا کرد بناله کردن مدبر
صدای ناله را شنید آمد دید بدگمان شد احوال پرسید صبا گفت
مردی فارسی ناخوش شده ام چند [illegible] از او به بیرون کرده اند مدبر
دست در جیب کرد مرحمت دارد که در او رد گفت بیا این را
خرج کن صبا پیش آمد بگیرد زد بشانی [illegible] او ببست بدوش گرفت آورد
نزد خداوند بحال آورد پرسید کیستی گفت فارسی خداوند گفت راست
بگو کدام یک صبا هستید صبا گفت من فارسیم این به دروغ
میگوید خداوند بمدبر گفت [illegible] حبس کن صبح سر [illegible] مدبر
آورد بین راه دار بچادرش میرفت صبا و التماس کرد که من فارسیم ناحق
این مرا گرفته میگوید تو صبائی دار گفت این بده بحبس صبح بگو قبول نکرد
آورد بمنزل پیاده را حبس کرد صبا را سپرد به پیادهها نیمه شب صبا لرز کرد
آتشی حرارت آوردند پیادهها را بیهوش کرد خود را باز کرد آمد پیاده را نجات داد
به پیاده گفت برو در چادر مدبر او را بیهوش کن بیا در [illegible] کمین هستم [illegible]
صبا کمین کرد پیاده رفت بچادر مدبر بیدار بود [illegible] کرد بیرون آمد
صبا از عقب انگشت بکلاه مدبر رسانید رو برگردانید او را بیهوش کرد
حالت ببرد دید صبح نزدیک است برد در طبل چادر پنهان کرد [illegible]
شب [illegible] صبح آمد نزد خداوند خداوند گفت برو [illegible] بگو
[illegible] مشکین با سلام بزند آمد [illegible] گفت دارا نجات نیکه با ارقام

حرف ثان شده بعد امیر بستخواهد شبیخون بشما بزند لذا بی آمد بدارا گفت سلا
طین بجهة اینکه شما از قائم حرف ثان شده بعد بیخواهد امیر شمارا تمام کند گفت
باشد از انجا آمد خدمت امیر تمام مقدمه را گفت امیر لشکر حکم کرد تمام
ایلان سوار شدند زدند بار جوی خداوند سلاطین خبردار شد سوار شد
با سپاه بیرون آمد دارا فهمید خبر گرفت از همه طرف مغلوب شد
نقابداران خبر شدند زدند بسپاه خداوند امیر با سپاه زد بار جوی سلطان
دارا رسید سلطان فرق او را درید بدیع الزمان رسید بدارا فرق
دارا را درید افتادند میان سپاه سلاطین امیر رسید سلاطین اورا
با حالت رفتاری دید گرفت داد بردند بار جو زخم برداشتی و مهد برشتی
سپاه خداوند را شکست دادند نیم از چادر درآمد فرار کند صبا دید
اورا با خم کمند گرفت بالائی کرد اورد بیرون از چه خوالت لباس
اورا بکنند دید لباس چرمی و لباس عیاری دارد و ارسید دید نیم است
اورا بحال آورد گفت بدر از کی خداوند شدی گفت فرزند تمام مال
من از تو مرا رها کن صبا گفت باید ترا خدمت امیر ببرم قافل
نیم بالکد زد به بیضه صبا بیحال شد نیم فرار کرد
لشکر از امیر و نقابداران از روی کفر را تمام
غارت کردند امدند بار جو صبا بحال آمد روانه شد امد بار جو صبیح
امیر سلطان را خوالت آوردند بحضور صبا آمد مقدمه نیم را گفت سلا
امیر سلطان گفت دیدی خداوند شما بیا که من بعد حال بیا الهی دست
رکین حدارا بشناس سلطان گفت من اعتقاد در جلال نداشتم بلعنت
کرم از قائم جنگ میکردم حال که رفت از جای غارت کرد دید امیر
گفت میدهم گفت به هی ببرد جلال میکنم امیر گفت او را باز کردند
مال او را باو دادند آمد سپاه شکست خورده را جمع کرد شبانه حرکت
کرد رفت بشهر جابلستان
صبح
امیر خبر با نیم صبا را فرستاد برای فتح آمد بر ملک بدل در شهر دید
سلطان خبر شد هر جبیره شد جگر نام بنی جلال الدین خداوند وقایع
جلال الدین را ترکت داد بردند که نیم پیاده اسکندر بیدر ترا کشته
و حقه شب بجای او خداوندی میکرد حال این جور شده است خود را
برسان نامه باو رسید خواند حرکت کرد امد بشهر سلطان شکوه

از نیم زد

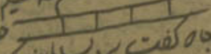
از نیم زد که پدر شما را کشته خداوند شده بعد شکوه زیاد داریم از امیر زد
جگر نام گفت باید تلافی بکنم فرستاد طایفه مکران امدند گفت یک
خمره اب زید که چهل ذرع بلندی او باشد سی ذرع برشی دهنه او یک سوراخ
داشته باشد بقدر یک وجب و چهار خمره مشبک باشد که هم از
تو بیرون پیدا باشد و هم از بیرون تو پیش رفته شد مشغول شدند
بساختن بعد از آن هفتصد نامه نوشت فرستاد باطراف که
جاه و پهلوان بامداد بیایید بعد گفت بناها و معمارانرا بیا ورید
آوردند گفت یک میل میخواهم در وسط قلعه روئینی در بیشت
شهر جابلستان بسازید که هفتاد ذرع ارتفاع او باشد و چهار ذرع
دوره اش باشد میان او سولاخ داشته باشد از بالا تا پائین فوراً
کردند حکم کرد طایفه سحره بنا ها را با اسباب لازمه بردند در قلعه
روئینی کار شروع کردند آمدند گفت چند نفر جادو بردند در آنجا باشد هر چه
لازم میشود مهیا کنند که نزد تمام شود
صبا همه را شنیده امد در اردو با امیر گفت وقایع را امیر فرمود اردو را
حرکت دادند رو بشهر آمدند بین راه امیر رسید بلند بعد ثانی بر سید در
کجا بود گفت حالا شهر آمدند برابر شهر فرود آمدند قراولان خبر کردند
سلطان سلاطین امد خدمت کمال الدین ملقب بجگر نام بنی جلال
مقدمه را گفت بعد گفت بیائید برویم جبل اسلام کمال گفت پدر
من اگر از گنبد بیرون تمام نشده تمام من بیرون در گنبد
شما بروید جبل اسلام من امداد میفرستم حرکت کرد رفت نگذند
به همان طریق برشتی هفت مرتبه قرار داد خود شب رفت در مرتبه
آخر که فلک الافلاک بعد در گنبد نشست گفت دیگر کمال
الدین مکو بگو خداوند بگویید
سلاطین آمد در قلعه سرها همه خدمت از تمام وقایع را گفت بلعه
التماس کرد که بیا اسلام را ببر تمام کنیم گفت برو بیا برسلا
خوشحال شد سوار شد امد در شهر سپاه را جمع آوری کرد از شهر بیرون
آمد مقابل اردوی امیر فرود آمد که جاسوس امد گفت خداوند امیر را خدا
سلاطین بعد بر گفت برد اسکندر را بیا و زخداوند تا زه از ما خوش نیستی گو
مدبر در روز امد بطرف اردوی اسلام بین راه سپاهی دید گریه میکنند
پرسید چیست گفت ما از اصلاحات کشته اند برادر گریه میکنم مدبر گفت

من ببرم اسکندر را بیاورم بکشیم بیا با هم برویم روانه شدند شب ماه نیم
لیه عقب افتاد کمند برانداخت رد کرد سنگی زد بسینه او افتاد
او را بست دید نسیم است با خود گفت این را ببرم خدمت اسکندر از
خاطر جمع می‌شود این را بکشد من هم از وقت نفرت کار رسوایی است
میدهم آورد نزد امیر حکم قتل داد که جاه و جای رسید نسیم را رنجی برد
امیر گفت من باید نسیم را بکشم مدبر گفت من ببرم او را بیاورم
بیرون آمد رفت صبا از عقبش آمد بر بیت بدل دید مدبر آمد
بارهای کوه رفت در بارگاه سلاطین دید جاه آنجا مقابل سلطان
را آورد مدبر رفت حرفی آهسته بسلطان گفت سر با آهنگ نسیم را
گرفت گفت ببرید اسکندر قدرا بکشد برد الفت روانه گشت
راز از راه بیرون آمد
صبا باقی
گفت بدرستی امیر میکشد برو او را نجات بده هم آمد با مدبر بجدال
در آمدند نسیم هم در خیال فرار کردن بود که سنگ جاه سر از زیر شد
مهر سنگ را رنجی آمدند رو بار [illegible] کف بردند مدبر گفت ما را به
ببرید نزد خداوند [illegible] را آوردند یک شنبه خداوند [illegible] سپیده
گسیخته مدبر گفت این نسیم و این صبا [illegible] بیاشند بجا
گفت ببرید اینها را بکجا [illegible] بردند که از شنیدند و آمدند خداوند
مدبر گفت برو اسکندر را بیاور جاه او را آورد [illegible]
از راه امیر کدام رفت مدبر [illegible] صبا آمد نزد امیر
گفت مدبر برای بیرون شما [illegible] امیر او را گرفت گفت
مدبر گفت صبا [illegible] امیر گفت [illegible] چه بود
فکر کرد عرض کرد مدبر [illegible] امیر گفت او را حبس کردند [illegible]
گفت برو بسلطان بگو صبا را بده مدبر را بگیر آمد گفت
سلطان حکم کرد مشکی [illegible] که ارقام وارد شد [illegible]
گفت مشکی را باز کردند گفت برو با اسکندر بگو ارقام
مرا باز کرد گفت شام مدبر را بفرستید مشکی آمد با امیر گفت
امیر گفت ارقام بیا کرده است
جاسوسی بارقام خبر داد شب لباس شبروی پوشیده شهر [illegible]
آمد بطلایه امیر رسید [illegible] بر طلایه [illegible]
کرد فرو رفت [illegible] را در گشته باز هم [illegible] امیر

خبر دادند

خبر دادند ملیندا آفتاب بر خرابات رفت بکاروش خواهید امیر ضیالی را
فهمید هیچ نگفت جاسوسی بارقام گفت سلطان گفت بگو
طبل رزم بزنند بعد ارقام بدارا گفت از قرار امشب لشکر
اسکندر شبیخون بیاید باید بروم در طلایه دارا گفت وجود [illegible]
من آدم بطلایه میفرستم یکی برادرش اکیو و کودرز جلاد را فرستاد بطلایه
ملیندا آفتاب شب سوار شد آمد یکه برادر دارا بر اشقه کرد سپاه شکست داد
آمد در جاه در سنبع الجوع بیرون آمد فرار کند او را شقه کرد گفت تاراج شد
برگشت رفت بارگاه سلطان خبر دادند دارا برادرش خرابات گفت برد در
عوض پسر اسکندر را بکشد [illegible] برادر دیگرش اکیو را و برفور را فرستاد
آمدند ملیندا را ندیدند رسیدند بطلایه اسلام سهراب [illegible] تن در طلایه
صبح صف
یکه هر دو را شقه کرد
[illegible] شد دارا از کشتن برادرها [illegible] شد آمد در میدان [illegible]
آمد کنعنش را شکست او را بردند [illegible] ارقام آمد [illegible]
[illegible] را شکست بردند شجاع الزمان آمد [illegible] شکست بدیع آمد
کشتی رسید روز چهارم ارقام او را بست گفت [illegible] گفت
ارقام او را شقه کرد امیر در [illegible] ضعف کرد ارقام [illegible]
ملیندا آفتاب [illegible] بمیدان بیاید که از یکطرف کرد [illegible] نقابدار
[illegible] رسید آمد بمیدان با ارقام [illegible] شب [illegible] ماندند
صبح نقابدار [illegible] امیر فرستاد نزد ارقام که باز او را [illegible]
ارقام سوار شد آمد نزد سلطان گفت نقابدار را [illegible]
سلطان گفت من خبر ندارم ارقام گفت طبل مراجعت زدند
[illegible] ارقام رفت رو بقلعه خداوند رسید بقلعه [illegible]
ارقام است بخداوند خبر دادند جاه فرستاد او را بردند در برابر [illegible]
گفت چه مطلب داری ارقام گفت نقابدار را [illegible] گفت ای
نزد صبا [illegible] است خواهش کرد فرستاد [illegible] را آوردند ارقام
گفت جاه صبا و نقابدار را [illegible] بگذار [illegible]
[illegible] جاه صبا و نقابدار را برد نزدیک [illegible]
[illegible] و برگشت ارقام از قلعه بیرون آمد سوار شد آمد [illegible]
بعد از رفتن ارقام خداوند گفت نسیم [illegible] گفت اگر اسکندر
[illegible] خداوند کشته [illegible] خداوند [illegible] جاه گفت [illegible] امیر [illegible]

[illegible]

همه قلعه چند روز بگردانید تا همه قاتل خداوند را بشناسند شیر را بردند
بعد بجاه گفت برد بعد بر بجز خداوند هیکریه شکل خطها اسکندر
را بخواب آمد گفت مهر گفت در نزد من بجان شب مرا ایر در
حرم اسکندر زنبور و مهر را بسته است برد بجرم امیر را بیهوش کرد
بجاه گفت پیرمان بکشید شبان نه برد کشی بکشید نزد خداوند
خداوند گفت حمزه سر را آوردند
امیر را در حجره کرد حمزه را بردند روی میل عقابین نهادند گفت
مقتل بیاورید مقتل زیاد آوردند از چهار طرف بشکم
های حمزه بست بطرف صنم مقتل نزدیک بیک دیگر قرار
بگرد تسبیح خواندن حمزه را طلسم کرد بکار ابر سکر بعد عقابین را
طلسم کرد بمدت نه ماه ده روز و مقتل را طلسم کرد از تسبیح
راه فرار داد از پشت کوه تا پای حمزه و قلعه روئین را با عقابین
طلسم کرد و رفت صبح امیر در همان حمزه بجان آمد خصوصا در زمان
حمزه کسی دید در فکر بود که خداوند با جلال زیاد آمد برابر حمزه
امیر گفت اسکندر بهرام این بسیار کرم است و حمزه مس هم که
آفتاب بروا بید داغ میشود در اینجا بان تا کواخته بشود بعوض
کشتن خداوند رفتم که نیم را هم تمام کنم این را گفت و رفت

خداوند با جاه بیان آمد بکشید بیک
جاه گفت برد بسلطان بگو از بابت اسکندر خواطر جمع
باشید او را در صحرای محشر در قلعه روئین بعقابین کشیدم
جاه آمد گفت سلطان خوشحال شد حکم کرد شهر را آئین بستند
طبل شادیانه زدند صبا آمده بجای سوس شنید با همه
گفت بروم به بینم امیر را کجا برده اند در بند کشیده
اندیشه نهاده از کوه گردید آمد از در بند رد شد از کوه بلند دار
بالا رفت از دشت اهل عرب رد شد دید کسی متحمل نشد آمد
رسید بشهر جابلصف رد شد آمد رسید بقلعه روئین دید قلعه
در میان کوه واقع است و کرم هوا شدید است که مرغ بجان
میسوزد قلعه خندق بزرگی دارد پر از آب در وسط قلعه
مناره ساخته اند بقدر هفتاد ذرع ارتفاع در بالای مناره حمزه

از کسی و شبک است امیر در بیان حمزه است و مقتل را شرا دید
کمانداز روح هزار جا خوشته است یک شب صبا دید ممکن نمیشود
بیرون دیدن امیر با نجف فکر کرد برگشت گفت ببرم بلکه کاری صورت
بدهم امیر فلاحی نجف شبیه شخص نالج شد آمد در قلعه خداوند دروازه
مرجع پرسش آمد پشت در دید مریضی است رفت در قلعه اول بعمر جز
داد
گفت او را
آوردند بقلعه صبا دید دستگاه هفت فلک افلاک را فرا داده
است مثل بهرشتی جاه بان صبا را آوردند نزد قهر که دید شیر اجید
جاه آورد گفت این قاتل خداوند است که فردا او را میکشند
همه او را دیدند قهر شیر را بسر دیگ خلیفه جاه صبا دید او را یکی
برد شب با نجف خیال کرد گفت هر چه باشد بدر است خوب نیست
این او را بکشند بروم نجاتش بدهم نیمه شب بصورت جوان
خوشروی بلند بالائی خود را از پشت آمد بالای سر جاه و او را بیدار کرد
گفت حکم خداوند است که همین الحال مرا با نیم بسر لپه مت
از هوای اسلام من سر شیر را ببرم سرش را در میان ارض اسلام
دفن کنم اسلام بفرقه نجف جاه فریب صبا را خورد صبا را شیر
را برد انگار در دست ارض اسلام گذاشت صبا صحیح کشید جاه را
گفت برابر تعظیم کرد گفت بدر جان میدانی بار چه نمیدانی اما مرا
همراه نجف بر گفت بابک چه خیال داری گفت هر چه باشد فرزند دهم
گفت بیا آمد نیم با کمند صبا را ابریست گفت فرزند نمیخواهم صبا
التماس کرد گفت پس دیگر عقب من نیا گرد و رفت صبا جهد را باز
کرد برگشت بدل عقب نیم آمد دید رفت بارو کوه شب رفت
بحرم سلاطین شبانه سلاطین را نهانکرد دخمهانی ساخته سلاطین
رشد در جان او حوا بید صبا آمد او را بیهوش کند بیدار شد صبا قرار
کرد نیم با نجف گفت صبا نگذارد سلاطین را در جان خود کند
انگشت نشینه غلام بچه شد بیرون آمد رفت بجاده سر هرات کسی رشید
هر اتوسی شد هرات قرا بیهوشی کرد پنهان نمی صبا بخیال آنکه
نیم نشینه سلاطین است گفت صبح او را بگیر میدهم
صبح سلطان ببارگاه نشست حکیم جالینوس سر وقت ببارگاه صبا
باو گفت

باد گفت سلاطین نسیم است آمد در بارگاه نگاهی بسلاطین کرد
دید سلطان مدهوش مانده اهل بارگاه را نگاه کرد دید نسیم هراوی است
جگر خود را از دهل درد سلطان بهرامی گفت به بینی جگر را چه شده
آمد بیخی بر خواست ه لیکن بار وی نسیم را گرفت فریاد برد نسیم
است ه نیز خنجر کشیدند بستان جگر را از فرزند حبشه در بارگاه
نفر را کثرت خواست از دربارگاه بیرون بیاید که ارقام جوار دید
ادرا گرفت آورد میان بارگاه بر زمین زد دلبست سلاطین
صدا از دهم بر آمد لا تخف نور است با نسیم داد بعد بر گفت بیرون رفت
خداوند برد الست و رفت
شهاب مرصع پوشی پیاده ارقام از دنبال آمد رسید بعد بر گفت صبا گفت
حکمت شاه بر گردید نسیم را بالا خنداد به صبا در کرفت صبا
نسیم را در دربار چه دید بلند افتاب و امیران سپاه برشیده اند
صبا مقدمه امیر را گفت همه امیران از برای این گریه کردند بعد
امیران گفتند از هر بزرگ میخواهد بلند افتاب را در جای امیران
شنیدند بعد صبا نسیم را برابر آورد مقدمه او را گفت بلند
افتاب این گفت از همه کار را اگر در چه شد نسیم سر خجلت
بزیر انداخت بلند افتاب گفت باز نشین که با او باز کردند گفت
بهر جا که میخواهی برو حال امیر که نیست تو را هم بکشم بد است
بردن انداد روی دست با شاهزاده گریه کرد بلند افتاب
من تو را بخشیدم برو گفت بشرط با شما امیر را خلاص کنم اما
امیر هم امیک شد بلند افتاب گفت من که از تقصیر تو گذشتم
نزد امیر هم ضامن نشوم از تو بگذرد نسیم خوشحال شد از جا برخاست
پس رد و گفت رفتم که امیر را بلکه خلاص کنم و رفت رو بطرف
قلعه روئین جاسوسی آمد مقدمه را بسلاطین خبر داد
از آن طرف نسیم شنید مدبر
از کوه دربند رد شد رسید بدشت دید چند چادر زده
اند دو چند چادر بزرگ آنجا آمد دید جوانی فرش هیکل فرا بسته
سگ در پشت قوی هیکل بلند یک گرز در بالای سر شش نشسته
کنگسار کند نسیم را دید دست نهاد در بالای پیشانی جوان بیدار شد

قنبر زد

چشم باز کرد سگ گفت این نسیم است که خداوند را کشته است حال
هم بی امر می برد وان جوان صدا زد نسیم بیا فرسی آمد در جا در
پرسید بکجا میروی گفت من با اسکندر با قشیم میروم بلکه سلاحی
پیدا کنم بیاورم با اسلام جدال کنم جوان از سگ پرسید راست
میگوید گفت دروغ میگوید خیال فاسد دارد آن جوان گفت
نسیم برگرد که از دست تو میرسد سگ گفت نسیم دانسته باش
اگر در جائی بروی فاسد کنی من عقب تو هستم نسیم برگشت رسید
بشهر جابلقا دید جوان تاج بسر با چند سوار از شهر بیرون آمد
رسید ببابا پیاده شد تعظیم کرد گفت نسیم تو هستی این لباس را
بپوشی بابا دید بقچه باز کرد دید دست لباس سلطنت در بقچه
بقچه بیتی نسیم کرد نوازش بقچه آورد در شهر برد در عمارت عزت
کردند نسیم متحیر بود شب خوابید نیمه شب دید سگ بامد بر آمد نشد
بالای سر نشسته سگ گفت حال که خوابیده است ضحاک او را میبرم رفتند
بیرون عمارت نسیم صبح زود برخواست بیرون آمد فرار کند
سگ بیرون عمارت نسیم گفت او را به بند بید از عقب او را بسته از
غیب گفت بیدرخشی نزد خداوند بردند نسیم در کلیسا نزد خداوند تازه
نسیم گفت خداوند پدر شما خداوند بجه خداوند که کشته نمیشه اگر هم
در ظاهر کشته شده در باطن زنده است خداوند گفت راست
میگوید
نسیم را بر اسکندر را به بند آوردند بقلعه روئین کماندار و جاهد را
دید جاهد گفت اگر میخواهی نزد اسکندر را از روی معقول که برو نسیم
آمد بالای کوه از روی معقول آمد بالای قلعه روئین تماشا کنان
آمد تا برابر حجره مسی نگاه کرد دید امیر افتاده ناله میکند نسیم
بگریه در آمد شنید امیر گفت یا الله نسیم گفت شهریار نسیم است
امیر از این پهلوان بهر عظیمی نشسته آمد دلت بحجره کمس
کنار رد دید از بسکه گریه است دلت میسوزد هر بار گریه کرد صدا
زد شهریار من توبه کردم شاهزاده از تقصیرم گذشت آمده ام شما را به
یاری شما به خدا اسباب کجا فراهم بیاور دم شما را نجات بدهم گفت
نسیم من هم از تو گذشتم بر دید بلند افتاب بکر حرم مرا برند بردم
جاهد آمد شنید نسیم را بجه آورد در برابر خداوند از جا برخاست اعور
با بنده چه گفت عرضی کرد اسکندر گفت به این برو حرم مرا بردار

باپاه

با سپاه برو بروم خداوند گفت نسیم برو سپاه را بردار ببر کجا جو
گفت بگذارش بیرون قلعه برود جا جا را آورد بیرون نسیم
آمد رسید بشهر بصورت اصلی باز همان شاهزاده بیرون آمد
نسیم را دید گفت من با تو کار دارم بیا برویم در شهر آمد در
عمارت نسیم گفت این قلعه مرا ببر دستی در شهر آوردی سگ
آمد مرا بردان شاهزاده گفت دانسته باشی در این شهر یک
قلعه هست سگ باصاحبش در آنجا هستند صاحب سگ دختر
دارد بسیار خوب من عاشق او هستم هرچه بخواهی بتو میدهم بروان
دختر را بیاور گفت بیاورمش نه قلعه را گرفت متوجه راه شد
بین راه دید چهل سوار بقصد گرفتن بابا میآیند فرار کرد ناگفته
آوردند یکی از آنها رسید بابا عقب گریبان او را گرفت کلاه
زیر بغل برد بقلعه نسیم دید پیری نشسته با ریش سفید سگی
پهلوی او نشسته جمعی در آنجا هستند پیر گفت نسیم آمده مرا صدمه بزنی و
دختر مرا از برای آن جوان ببری دختر من مال سلطان است گفت
پس چرا با او نمیدهی گفت پهلوانست مشائیل فرار داشت تماشی
… رشیع است دختر مرا طلب است من از او اندیشه دارم مادر
دختر او خاله است خاله او همشیره است تمام شان هریکی بدل
هستند من از آنها خوف دارم در آن بین نسیم دید پهلوانی وارد
شد هم تنه ارقام است آن است پیر با و تعارف کرد … به نسیم
رسانید که این مشائیل است مشائیل نسیم را دید برسید این کیست
پیر گفت این نسیم پیاده اسکندر است بحکم خداوند تازه میرود سپاه
اسکندر را بردارد ببرد مشائیل به نسیم گفت بس برو نزد آنها را
بیا اگر من آمدم رفته بجهید تا همه شما را میکشم یکی را زنده نمیگذارم حالا گاه
سپاه می‌برد است برخواست در رفت
بعد از رفتن او پیر بنسیم گفت بابا برادر … چاره کار را بکن تا
من دختر ابدهم نسیم بیرون آمد نماز خواند نیت کرد برای … کردن مادر
و خواهر مشائیل در رفت رسید بکوهی دید جمع … نشسته اند …
انها گفت حکم است بروم نزد خداوند او را ببینم از آنجا برویم
اسلام را تمام کنیم عقب او حرکت کردند در رفتند نسیم برگشت
آمد رسید باره مشائیل دید سگ باصاحبش در آنجا است
حرکت کرده نزد آمدند باره سلاطین نسیم هم بیت بدل وارکند

دید مشائیل با صاحب سگ … سگ آمد در میانه بارگاه خوابید سلطان
پرسید این سگ مال کیست برهمن گفت از من است آورده ام پیاده های اسلام را
تمام کند مشائیل بداراب گفت تا بحال نتوانستی اسلام را تمام کنی داراب
گفت اسلام مردند و شجاع مشائیل گفت بجهة … منقش … ببعرض
اشتی عهد داراب گفت تو هم ضد دارم مشائیل بدنش آمد تیغ کشید او
بداراب آمد او هم تیغ کشید رو با و آمد گفت شید شان بجدال اینجا مید
سلطان دید بد شد برخواست از هم سراشان کرد به مشائیل نهیب زداد
مشائیل خفه … بیرون آمد سوار شد با سپاهش و رفت سلطان
خبر دادند دید بد شد بدارا گفت خودت برو او را بیاد بر دارابا تمام
گ… سوار شد و رفت بابا آمد از دنبال دید رسیدم مشائیل جلو گرفت
گفت سلطانت برگردد … بیرون مشائیل تیغ دارا را شقه کرد
کشتی مرا او را گرفتند همه انها را کشت در رفت
نعشها را آوردند برابر سلطان مقدمه را گفتند
نسیم برگشت آمد بارگاه خدمت شاهزاده وقایع را گفت بلند آفتاب
احوال ابر را پرسید مقدمه ابر را گفت بعد مقدمه سگ و صاحبش
را گفت که یکی آمده ام حرف میزند همه غیب میگوید نسیم احمد
دارد میگوید آمدم بیاد که اسلام را تمام کنم شاهزاده سیلم را مرا است
بالا آمد حرفی بگوشش آورد نسب سیلم متوجه ارجای کوه شد سگ
پیدا شد گفت پسر اسکندر رفته است ترمیانی مرا بکشی سیلم بکره
کشید رو با و آمد سگ سنگی برد انت زد بدست سیلم بکره افتاد
گفت به بلند بدا او را از غیب زدند بیهوش شد او را بستند سگ آنها را
خبر کرد رفتند سیلم را آوردند حبس کردند
صبح آوردند برابر سلطان حکم قتل داد که ارقام وارد شد احوال پرسید
مقدمه را گفتند ارقام گفت مصلحت در کشتن او نیست سلطان گفت
دشمنست من بغیر چه کار میکنند ارقام گفت باشد بهانه مثل نسیم حال
جاسوس
با اسلام صلح کرده است او را حبس کردند
نسیم خبر داد حرکت کرد آمد بین راه سگ رسید با و نسیم برابر سگ
انتظار کرد گفت حقیقت تو باد شاه سگها آمده ام اطاعت بکنی
سگ گفت مردوغ تیغ … گفت پسر خداوند قسم خلاف ندارد آمده
ام مخصوص اطاعت کردن سگ گفت در جلو باشی بابا جدا افتاد قدرت
راه رفت غافل برگشت با مضراب زد شانه سگ مجروح شد فریاد زد دیگر بیا
نسیم دید همهمه شد آیات خواند و فرار کرد رفت باره مقدمه را برابر

برای شاهزاده نقل کرد شاهزاده گفت باید علاج سگ بکند
نسیم آمد بصبا گفت برو این سگ را بکش
صبا گفت حال من فهمیدم که ترکان من ترشتن نسیم سیلا بوزد صبا قهر کرد
آمد رفت در سر تا لشکر به فکر کرد این سگ سلاطین خبر داد مدبر را
فرستاد پی صبا آمد به صبا گفت بیا برویم بار مرا صبا گفت
برو به کارت من نمیآیم دیگر نه با اسلام کار دارم نه با شما میخواهم بروم
بولایت خودم مدبر گفت بیا برویم خدمت سلطان باز محبت مرا که
صبا گفت نمیخواهید مرا اذیت بکنید مدبر گفت من ضامن میشوم که
ترا اسمه نزنند صبا همراهش آمد بار گاه کیقباد نزد سلطان حکم کرد
طرف دولت چپ بارگاه کرسی نهادند برابر مدبر صبا نشست
سلطان گفت خلعتی هم بصبا بدهند ارقام گفت ضرر در
نهبت این ناک را خلعت بدهید مدبر گفت به بنده ادراه صبا
گفت تو مرا آوردی ضامن شدی مدبر یکبار رفت گفت عزّ دفع
ندارد
ارقام لشهاب بیا که ...
گفت به بنده دراسی آمد که صبا را به بنده صبا خنسش دار
که اگر پیش آمدی ترا میکشم پیش آمد با خنجر صبا زد به سینش
آمد میان بارگاه هر نفر آنکه در دید فرار کرد ارقام برو دید عقبش
و خیمه هم برخی الت برار شد آمد بیرون ار دو دید صبا میرود
هم تیر انداخت صبا رد کرد و گفت عرض دارم ارقام استاد
صبا گفت تو بهلوان من پیاده هم تیر انداختم من رد کردم
اگر مردی با بیست برویم حریف از برای تو بیاورم استاد صبا
آمد مدبر را به بلند آفتاب گفت که حال ایستاده مرد میخواهد
بلند آفتاب گفت یکی برود محمد حرکت کرد بلند آفتاب نگذاشت
کیان برخوالت خواهشگر را دز گرفت برار شد آمد بیرار هر که از یک
طرف کردند نقیب دار بیل سوار رسید بار قام جلو گرفت ارقام
گفت در خستم از راه رسیده فردا بیا که از طرف دیگر کردند
نقیب دار که سوار رسید باسپاه هر کدام بیکطرف فرود آمدند کیان
هم با ارقام فرود آمدند ارقام فرستاد شراب آوردند نشست بخوردن
کیان هم فرستاد شراب آوردند نشست بخوردن ارقام به کیان گفت
پیش مهمان من باشی شراب بخوری کیان باو بد گفت ارقام دولت
به تیغ کرد کیان بنده دولت او را گرفت سلاطی در آمدند نسیم رسید

نهیب یکبار زد عقب رفت بار قام گفت این به مهلت است اگر بتو فهمی
هم زاد هیچ مکر ارقام گفت هر سوخته این فتنه را بیرت برسر باکرده
نسیم گفت بدر سوخته خودت و سلاطین همه بدید تیغ کشیدند
به نسیم آمد نسیم سنگی برد الت زد لشکر ارقام عقب کشیدند به یکی گفت برد
محمد بر بگو بیاید نسیم ابگیرد نسیم شنید آمد بصبا گفت برو مدبر
بیاید تو با او برابر شوی من او را بگیرم صبا آمد
مدبر آمد نزد ارقام گفت برو نسیم را بگیر مرا سنگ زده گفت من جامع
سنگ نیم گفت نسیم مکر کرده است میخواهد ترا بگیرد ارقام گفت برو
من هستم مدبر آمد جلو صبا رسید جلو گرفت با هم برزم در آمدند از انطرف
نسیم بصورت شهاب آمد بار ... گفت مدبر کیر آمد است ارقام
مرا فرستاد سیلم را بگیرم بدهم مدبر ابگیرم رفتند آوردند که سگ را سیا گفت
بگذارید که نسیم است میخواهد او را ببرد نسیم بجای دولت سیلم را باز کرد
چند نفر را زدند نسیم بسیلم گفت سگ را بکش سیلم رو بسگ آمد سگ
صدا کرد از غیب زدند هر سه را بیهوش کردند بستند بردند حبس کردند
سلطان خبر دار شد که غذای نیست از برای خدا دند گفت هر سه را آوردند
بالای عماده انداختند مرا دجمع باکاغذ گفت بیرید به جید بخدا وند
همان ... بردا شتند رفتند بعد سلاطین بیکی گفت برد
بار قام بگو نسیم را گرفتم مدبر بگو صبا را بگیرد بیاور داد بار قام گفت
صبا شنید و خنجر کشید آمد از برای مدبر مدبر بلند شد صبا خنجر فرو دید دبر
گرفت بدو نشی مدبر سوار شد او را بیهوش کرد داد به بیابه کی را اسلام بر دند
ارقام دید پیش آمد صبا سنگی برد الت زد لشکر ارقام عقب کشیدند
دفعه خوالت بیاید کیان رفهمید نهیب بارقام زد دید بار شد برگشت
رفت بجای خود نشست
صبا آمد
مدبر را حبس کرد ارقام صبر کرد کیان خواهید ارقام برم است آمد به
اردوی اسلام سرچهار سوق به پیادی گفت مدبر را بیاورید صبا برحمت
گفت صبر کن بیاورم آمد به طهماس ... طهماس گفت بر خیز تقاصی
خون برادر ترا بکنم آمد با ارقام بتلاشی در آمدند صبح شد بلند آفتاب
خبر دار شد آمد بطهماس نهیب داد یکبار رفت بار قام گفت جلو
را در میدان میخواهید ارقام گفت مدبر را بدهید صبا گفت کرد
نسیم است ارقام بیرون آمد از هر طرف خبر کردند هفت الی شد ارقام
آمد سلاطین گفت نسیم را بدهید مدبر را بگیرید سگ گفت من هم
امشب نجات میدهم تو برو در میدان مرد بخواه آمد کیان را زار خمز د

پیل سوار را کفف شکست کاوسوار را کفف شکست هردخوالت
از یکطرف گرد شده نقابدار رسیدند یکی کوچک یکی بزرگ باسیاه
آمدند کوچکه آمد بمیدان با ارقام رزم کرد بشکست رسید شام شد ارقام
بنقابدار گفت برو جلو صف فردا بیا زحمت را تمام کن برگشت ارقام
در میدان ماند [illegible]
اسلام مدبر را نجات داد بیکجا آمد شاهزاده خبر داد سوار شد آمد وقتش
رسید دید رفته است آمد عقبش [illegible] سنگ خورد
فرار کرد دولت به تیغ آمد از برای مدبر [illegible] کرد اورا [illegible] در جلو
انداخت آورد دو دفعه حبس کرد صبح نقابدار کوچک [illegible] ارقام
هردخوالت محمد خوالت بمیدان برود شاهزاده نگذاشت خود
آمد با ارقام تلاشی کردند شب شد ارقام گفت برو جلو صف رزم فردا
شاهزاده گفت مثل آن نقابدار که بردند ارقام گفت [illegible]
شاهزاده برگشت ارقام آمد نزد
سلاطین گفت نقابدار را آوردند باز کردند مرکب باو دادند کار
شد رفت [illegible] ارقام [illegible] دید
نهیب داد که [illegible] بر دلند وقتیکه تو آمده ای باز
بنای نام در را گذاشته [illegible] رفتند
ارقام آمد در میدان فرد دامد از بلند افتاب آمد در جلو صف
نصیبا گفت برو نیمرا نجات بده صبحا آمد نقابدار کوچک را بر
داشت و رفت صبح ارقام برخواست
هردخوالت شاهزاده آمد با هم تلاشی مشغول شدند که از یکطرف
نقابدار مخمل پوش رسید بمیدان آمد با ارقام گفت جنگ [illegible]
[illegible] ارقام بجدال درآمد که باز گردش نقابدار دیگر رسید
رستم [illegible] ارقام [illegible] بارقام گفت [illegible] جنگ این را [illegible] واگذار
گفت خواهر [illegible] است گفت باشد ارقام بکجا رفت
رستم [illegible] آمدند شب شد رستم گفت فردو
بیا تا صبح گفت شما [illegible] خداوندان همه نامرد [illegible] مردم
صبح میایی اگر [illegible] رستم فردو آمد [illegible] آمدند
جلو صف اسلام شاهزاده گفت بیا بروم در جا در آمدند
گفت خلوت کردند بزم آراستند مخمل پوشی [illegible] جام شراب
خورد نقاب را برداشت شاهزاده دید مایل شد اصل و
نسبش را پرسید گفت [illegible] ارقام مشغول

بیحوا [illegible] شدند [illegible] از ارقام [illegible] رفت [illegible] اسلام
پاس از شب گذشته آمد [illegible] چادر شاهزاده را سراغ کرد [illegible] کرد
دید [illegible] با شاهزاده می نخورد و عوض مزه [illegible] جبر
کرد خوابید [illegible] امیدوار [illegible] دولت بتیغ کرد شاهزاده بیدار شد
نهیب زد چه کنی گفت دختر خود را میخواهم بکشم گفت اگر مردی در
در میدان او را بکش [illegible] برگشت رفت صبح صفها آراسته شد
مخمل پوشی آمد با رستم بجدال درآمدند [illegible] صبا و نقابدار را
بسته آوردند برابر سلطان ارقام آمد [illegible] را باز کرد نصیبا گفت
[illegible] بشرط آنکه [illegible] مدبر را مرخص کن آمد شاهزاده
گفت بلند آفتاب گفت مدبر را مرخص کردند رفت نقابدار
[illegible] رفت [illegible] نقابدار مخمل پوشی با رستم تلاشی [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] حرف را زد ارقام آمد
گفت چه میگویه گفت [illegible] دولت بتیغ آمد از برای [illegible] باز
شاهزاده دید تاخت آورد گفت دولت نگهدار [illegible] رسیدم ارقام
به بلند آفتاب گفت [illegible] گفت [illegible] ارقام [illegible]
[illegible] با شاهزاده آمد [illegible] رفتند [illegible] شهاب را فرستاد
ارقام آمد [illegible]
[illegible] مدبر آمد ارقام [illegible] شهاب آمد [illegible]
اسلام گفت بروم این [illegible] را تمام کنم رسیدند طلایه اسلام
نور الدهر میر طلایه [illegible] خبردار شد طلایه را متفرق [illegible] مدبر
با ارقام گفت عقب من بیا انداخت از زیر دولت وارد اردو
شدند یکی از اهل طلایه بتاخت آمد در چادر شاهزاده [illegible]
خبر داد فرستاد [illegible] قیماس آمد گفت برود در جلو
ارقام [illegible] اردو [illegible] آمد وقتی رسید که ارقام سپاه
طلایه را متفرق کرده [illegible] آمد رسید بطلایه کفر
اکرام برادر ارقام میر طلایه [illegible] دولت [illegible] سپاه
او را متفرق کرد برگشت [illegible]
مدبر ارقام را آورد از طرف دیگر [illegible] رسیدند [illegible] شاهزاده از
[illegible] دید بلند آفتاب [illegible]
شراب میخورد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر شیرزاد [illegible] شجاع است [illegible] بلند
آفتاب [illegible]

نامه نوشت که شجاعه بانو دختر ارقام با شوهرت میل وصلت دارد
شبه غلام بچه شد آمد در حرم داد بالماس خواجه گفت این کاغذ را بده
برشیده بانو دختر شیرزاد مدبر برگشت آمد ارقام را برد الحال آمدند
در ارجمند همان شب ارقام گفت طبل جنگ زدند خواجه الماس کاغذ
را آورد در حرم داد برشیده بانو خواند متغیر شد لباس ترکشعر آمد
بیرون دید شجاعه بانو شهزاده نشسته اند عرق خوردن مشغول شد برگشت
رفت بحرم صبح صف آرا شد ارقام آمد بمیدان بلبند آفتاب را
خواسته است آمد بجدال در آمدند رشیده بانو لباس سیاه پوشیده نقاب
انداخت آمد دهنه چادر رشیده بانو گفت برخیز بیا بیرون من با تو
جدال دارم سوار شد بچادر آمد از طرف در یکطرف میدان ایستاده
برزم مشغول شدند
زمرد پوش
دید آمد گفت دلت بردار بید شهر حرم سلام نید لعل خفتان آمد
گفت بتر چه بگذار جدال کنم زمرد پوشی نهیب داد باو با هم بجدال
در آمدند شهزاده با ارقام عرصه کار شان بکشتی رسید که
ابرش پیدا شد آمد هم راش را گرفت بلند شد رفت ارقام و
شهزاده هیچکدام نفهمیدند سلاطین بهرانوس حکم گفت بردند یک یکی
این کار شیر گشت آمد گفت مالک الملوک فرستاد شیر آمده با دگفت
شیر گفت حال که چنین است من بمیدان کنم هرانوس برگشت شیر آمد نقاب از چهرا
ارهم جدا کرد برگشتند طبل مراجعت زده شد بار حرم که رفتند مخمل پوشی
آمد بار حرم سلام
چند کلمه
از سیلم دیا با شوانها را آوردند بار خدا دنه در گنبد حکم کرد دهر
را ببرید در آب دریا بینداز بید جا هر بر انداخت در آب دریا
دبرگشت دیری رسید سیلم را ربیعه از روی آب آورد بیرون که خواست
ادرا بخورد سیلم دیو را کشت آمد رو بار حرم عرض کنم از شیر آمد برگشت
دو مقابیان بار حرم گفت دید پیاده آمد نامه سلاطین داد خواند بر
شده رفت شیر عقبش آمد دید رفت بشهر رفت در منزل ارقام
دید نشسته است سلاطین بارقام گفت برخیز بردیم باز حرم ارقام
گفت کار نامرد است من فراخ حریف مرا بیاور دید تمامی بیار گفت
میفرستم بیاورند شیر نامه نوشت داد بهمان پیاده برد شیر عقب پیاده
آمد دید رفت بقلعه رفت در عمارت شیر عقب بار آمد بیام عمارت
دید پیاده نوشته سلطان را داد دید بطرف ... سید رضا صاحب تنگ
سنگر بعد خواند دید نوشته ... سکندر ما بیده بیاورند فرستاد

سک آمد باو گفت سلاطین بلبند آفتاب را خواسته گفت می کرده است
دشمن است با ... جدا است او برای خاطر ارقام گفته است نباید
شیر صبر کرد
داد
شب شد زیر آمد بهمان صورت شیر شد آمد بگردش بلبند آفتاب بعد
جدا کنند یک بیدار شد شیر را دید فریاد زد سک آمد با هم بجدال در آمدند هم
آمد شیر گفت چه میخواهی گفت بلبند آفتاب را میبر گفت شما بردید من او را
میفرستم باز هم شیر برگشت آمد دید مخمل پوش باز رشیده باز رزم میکنند بحر
انها را از هم جدا کرد هر دو را منع کرد رفتند باز هم در حرم در آن بین بلبند
آفتاب آمد شیر او را هم منع کرد گفت رشیده بانو در بالای تو زحمت کشیده
کشیده است بلبند آفتاب گفت او را می بندم آمد در چادر فرستاد شجاعه
آمد تشنه ام شراب خوردن بلبند آفتاب بر حجاب است به بهانه آب با خلق
بیرون آمد به پیاده رسانید دارو بشراب زدند بیهوش شد شجاعه
است در طبل چادر حبس کرد
جاسوسی
بارقام خبر داد شب مدبر را فرستاد آمد شجاعه را انجا بداد آورد نزد
ارقام کجان آورد ارقام باو گفت دیدی ... اسلام آخر ... چکونه
شجاعه گفت فردا شب بلبند آفتاب را میکشم شب دیگر مدبر را ببرد است
آمد بلبند آفتاب را بیهوش کرد شجاعه آمد سر شراب بر ... صاعقه شد شجاعه متحیر
شد دید رنجش تغیر نکرد برگشت آمد بارقام گفت مقدمه نیاز ... گفت
لیس این پسر اسکندر خوش جا ... است که سحر باو اثر نکرده
... شد اسلام دید ... بلبند آفتاب را کشته اند
اسلام بعزا داری مشغول شد بزرگان گفتند پادشاه لازم داریم
مالک الملوک گفت نور الدهر را بجای امیر نشانیدند عبدالنزاهر بدوش
آمد گفت من فرزند امیرم پادشاهی بمن میرسد کمان خود را بر
داشت قهر کرد رفت بیطرف فرود آمد
سلاطین خبر دار شد هرانوس حکیم را فرستاد آمد عبدالنزاهر را بربان
جانان برد نزد سلاطین گفت کرسی نهادند نشست سلاطین
گفت خلعتی باو دادند گفت میدانی جهت قهر کردند برای سلطنت
است در همین جا پاشی نایب و ولیعهد و جانشین من هست دختر
رام بتر ... بسیار ... قلعه و رشیده ... است عبدالنزاهر را فرزند
دختر را عقد بستند از برای او که بعد از تمام شدن اسلام عروسی کند

عبدالنزا

عبدالظاهر یکی را فرستاد که سپاه حبشی بیاید تا بیامدند آمدند نزد
نورالدهر مقدمه را گفتند جاسوسی هم آمده خبر داد که نورالدهر طاقت
سلطان ندارد اگر رود بین آنها را قبول کرد از این طرف سلطانی خبردار شد
که سپاه عبدالظاهر دستگاه او را برده اند نزد نورالدهر حکم دستگاه
بزرگ خوبی باو دادند رفت در چادرش فرستاد مدبر آمد
باو گفت من امشب خیال دارم بروم مالک الملوک را بکشم چونکه
او باعث شد نورالدهر را در چاه انداخت شنید نورالدهر تره است
من فرزند پادشاه هستم میرسد لقب هرچه آمدند رسیدند به
طلایه اسلام از این کنار میر طلایه بجهد جلو گرفت نورالدهر
رفیق زرافشان در میان طلایه ها هو بلند شد منوچهر بیدار شد
بیرون آمد رسید پیاده رسید دقایق را گفت سوار شد آمد و قصه
رسید دید شهزاده را کتک داده در رفته است از دنبال آمد رسید
طلایه کفر ملک فراین بین سلطان بجهد او را شقه سپاه هم گرا
شکست داد برگشت
از مدبر از طرف دیگر نورالدهر را آورد دوباره
اسلام رسید بغتت چادر مالک الملوک بیاده را بیهوش کرد او
رفت بچادر با تیغ انداخت بفرق مالک سعی گریخت ما نیغ
شد اندک فرق مالک را درید که سپاهی رسید واردار شد
همه جا آمد تا رسید بچادر مالک او را دید که میخواهد دفعه بزند
نهیب داد دست نگهدار که رسیدم از چادر بیرون آمد برزمی درآمد
سپس فرار است او را بکشد ملاحظه کرد فرار کرد آمد بچادر جهت شید
او را خبر کرد لباس پوشید بیرون آمد
مدبر دید بد شد بعبدالظاهر گفت بیا برویم بیرون آمدند بردند
که از برابر منوچهر نیز فتح کرده رسید جلو گرفت اسب منوچهر
را از دو پیاده شد باهم بتلاش درآمدند صبح شد نورالدهر
خبردار شد فرستاد ارسطو زم مالک را الی آخر سوار شد آمد
دید تلاش میکنند ایستاد از برابر یکه نقابدار سلاح پوش
رسید شاهزاده گفت بگو این هم دست بردارند گفت
دست کشیدند
تو کیستی و از کجا میآیی گفت میگویم جنگ را به طفل از بیگانه دیدند منوچهر به نقابدار گفت

رزم کنید نقابدار نورالدهر را سوار کرد و برد منوچهر هم سوار شد نقاب را از ان
آمد دید رفتند در چادر شاهزاده بصحبت داشتن منوچهر گفت من
آمده ام جدال دارم نقابدار گفت برو در اردو طبل برزن فردا بیا میدان
رزم کنیم
از آن طرف نورالدهر
صبا را گفت برو ببین منوچهر کجا رفت صبا وقتی رسید دید
منوچهر میگوید مرا الحجند کرده اید و دست به تیغ نقابدار روانه
شد او را با سلاح است وارد برابر سلطان مقدمه را گفت جنگ کرد
او را بکشند که ارقام رسید هر سپه ایزا که بسته است نقابدار گفت
من بسته ام ارقام گفت تو که حریف او نیستی شاید ساحر
گفت من پهلوان قدرتی ارقام بیشی آمد منوچهر را باز کرد و سوار شد
رفت بار خدای اسلام صبا ما نه بخیال قاتل بلند آفتاب دیدار
قائم بتو ... افت بچادرش سلطان دید بد شد بنقابدار گفت
ارقام قهر کرد برو او را عذرخواهی کن رضا کن بیایم آمد در چادر ارقام
گفت آمده ام صلح کنم ارقام باو بد گفت نقابدار پس گفت
شی کم
در آمدند
باخبر دار شد دید نقابدار با پدر شی یکشته است تیغ کشید
او را هم کرد صاعقه شد ارقام به ترشی گفت مرحبا پدر جان
حال ما جا هم گشته یکی این نقابدار هیچ پسر اسکندر حال خوشی
بسیار دارد برود در شهر این همان سوار شد رو بطرف شهر رفت
صبح از دنبال آمد کنار خندق کدام را که جبوتی زر آورد به
صبا بهداد و بیهوش کرد او دوباره از طرف زیر دست ارو کول آورد
خدمت نورالدهر مقدمه را گفت
نور
الدهر او را آورد در حرم اهل حرم را خبر کرد آمدند او را بحال آورد دید گفت
این قاتل پدرم است رشیده با دل او را ملامت کرد دلجد
دست بتیغ کرد خواست او را بکشد شاه گفت این تیغ حرکت
را نکنید اگر مرا گرفته اند وقت بکشیم رشیده گفت تو بلند
افتاب را هم در گشتی که من ترا بجرد بکشم در دباد آمد که از در
حرم از دل دار دست غوغا بلند شد رشیده برگرد الیذ به بند
جو خبر است که اژدها رسید رشیده و شبانه را بلعید و رفت
اهل حرم پریشان شدند نورالدهر آمده بیار گاه انجمن و تکلیف

برای ارسطو تعریف کرد ارسطو گفت این کار جام است نورالدهر
صبا گفت برو خبر بیاور بر بیت بدل آمد بار دیگر گفت دید
پیاده آمد بگوش سلطان حرفی زد رفت سلطان فرستاد
پی ارقام آمد باو گفت صبا دختر ترا برده است در آن
اژدها بار رسیده با نواز دکی بلعیده است
ارقام گفت تلاش میکنم سوار شد آمد
است از دارالسلام پیچ گفت برو بنایب اسکندر بگو ارقام
آمده است مرد میخواهد آمد گفت که صبا رسید تعریف
کرد نورالدهر گفت یکی برود جواب او را بدهد جمشید از تیغ
ترکش سوار شد آمد برابر ارقام گفت این تو را خفنگ است
ارقام گفت چرا صبا دختر مرا آورد که اژدها او را به
بلعد گفت اژدها جاه بچه است ارقام گفت صبا را
بگو بیاید صبا گفت من صبا چه میخواهی گفت بیا با تو
کار دارم صبا گفت برو تا برویم آورد صبا را پیش دختر
عزت کرد گفت هزار تومان بتو میدهم دختر مرا پیدا کنی
صبا گفت بشرطی هر کاری من بکنم مواخذه نباشد قبول کرد
صبا آمد شب سلاطین را بیهوش کرد
برد بیرون از جوابت زجر کرد پرسید شیء که دزدیده را
که برده است گفت نمیدانم ولی این قدر میدانم که اژدها
مال پدر صاحب سگ است صبا او را بیهوش کرد در
صندوق نهاد پنهان کرد خود شبیه او شد صبح آمد بارگاه
ارده و ابرد بنوز سلطان سوار شد رفت در قلعه صاحب
سگ به پیر گفت نفر رسیده و شیء را بیاورند پیر فرستاد
سگ آمد گفت این صبا است او را بگیرید صبا را گرفتند بردند
حبس کردند صبا شاهزاده دزدیده و شیء را در آنجا دید
شاهزاده یکی را شب بیرون آوردند سر بریدند بعد مقدمه عبدالنوا
هر را گفت
بیر جا و کی را
فرستاد بار بنوز گفت صبا بچه شیر بدرت بخورد
بچه او را گرفتند بدرت در صندوق است سلطان را پیدا
کردند آوردند بیارگاه مقدمه را باو گفت بعد رفت است

رفت بحرم

رفت بحرم بارگاه بهم خورد عبدالنواهر مدبر را خواسته گفت برو
سلطان بگو من از اسلامی برگشتم که عروس لیشوه آمده در حرم
سلاطین گفت سلطان گفت برو بگو اگر میخواهی عروس
لیشوه بزرگ است از نورالدهر است او را بکشی تا عروس
لیشوه مدبر آمد گفت نواهر
شب مدبر را برد است آمد از دارالسلام مدبر کشیک را
بیهوش کرد آمد در چادر نورالدهر را هم بیهوش کرد بعبدالنواهر
گفت او را گفت ببریم نزد سلطان آوردند سلاطین
بنواهر گفت محال است که گفتم نواهر گفت من آوردم او را
شاه جهان بکشید سلاطین بمدبر گفت پیرش حبس کن برد
روز دیگر صبح سلطان بیارگاه نشست گفت تدارک عروسی
به بینید طبل عشرت زدند
اسلام صبح دیدند نورالدهر نیست ملک در جای او سر بریده است
مشکین را خواسته گفت برو خبر بیاور بلباس بدل آمد
بار دیگر گفت دید بنای عروسی است برای عبدالنواهر آمد بملک
گفت ملک گفت برو نورالدهر را پیدا کن گفت شب میروم
آمد بچادر بخوابد خواجه از حرم آمد او را برد در حرم دید بدیع
الجمال با اهل حرم مقدمه عروسی را شنیده اند از او پرسیدند
گفت بلی راست است بدیع گفت امشب تو بیا با هم برویم
عروسی را عزا کنیم قبول کرد شب لباس پوشید با مشکین آمدند
بارگاه سلطان دید عروس را امیر بدیع در
بدیع الجمال دید عروس را بردند در چادر دلت بتیغ کرد آمد بچادر
نقاب را برداشت نهیب داد به نواهر که تو باید عزادار باشی
عروس مشکین دختر سلطان بیرون آمد فرار کرد رفت مشکین
از دنبال آمده دید رفت بحرم سلطان فرستاد پی ارقام آمد
باو گفت ارقام آمد رد پا در … از این طرف تا رد دیدم بدیع
است از موکل جان بنز دلت به بیع اگر رفت تلاش
دادند مشکین دید ارقام میاید خود را رسانید به بدیع
گفت دلت بردار قبل دیگر دلت در حلبند … هم
دلت را باز دار وکر در دراد ردزد بشام … بیهوش کرد
بدیع را برد دلت بکتف کشیده آمد رو بدارالسلام ارقام

رسید دید نزاهر بیهوشی افتاده کسی نیست گفت او را بحال آوردند
باو طعنه زد گفت زن را نشان بده بگیریم نزاهر مدبر را برداشت
از عقب مشکین آمد مشکین در وسط راه رسیده بود
برگشت نگاه کرد سیاهی ایشان را دید بدبیرا در کوچه نهاد
چند لوطی خار را کنده آتشی کرد دارو زد رسیدند هر چه سیاهی کنند
بدبیرا بحال آورد آمدند بار گوسفند را افروخته در حرم را او
دیدند او را حبس کردند صبح بالک گفت وقایع شد امالک
حکم کرد جار زدند که نزار الدهر را بیابد ابن ... را بگیرید
... بسلاطین خبر داد نزار الدهر را گفت آوردند باز کردند
مرخص کرد آمد گفت مدبر را باز کردند باد گفت برو بگو
عبد الیزاهر را ... تا ... بیاید حکم باو رسید آمد بسلاطین
گفت ارقام آمد خبردار شد گفت ... دختر خرابه
می روم نزاهر را نجات میدهم سلطان هر اثری را فرستاد
بقلعه سنگ که دختر ارقام را بیاورد شب ارقام آمد بار
اسلام در سر چهارسوق نزاهر را نجات داد برد
صبح بنزار الدهر خبر دادند او را از شکل
حالت بریت بدل آمد بار ... دید بنای ...
یا ندانسب نزار الدهر ... حضرت بر ... دختر سلطان نزا
آوردند بخواهر دادند تصرف کرد ... صبح دختر آمد تقفی
دعا جهت ... او را برد گفت رشیده یا نیز را بده ... ند
این را بگیر ببرد در حرم حبس کردند صبح سلطان خبر
شد مدبر را گفت برو رشیده باز را از قلعه سنگ بیاور ...
رفت
در آب دریا شنا در گرد بیحال شد روی آب ... افتاد ... از نسیم
رسیده بنجیال طعمه او در ربع ... آمد ... منزل ... در بالای کوه
باشید ... کذا ... بنجوا ... ربع ... کی بابا را پاره
کند بخورد که تبری خورد بسینه مرغ افتاد مرد نسیم دید
شاهزاده با لباس مرصع رسید نسیم را بزیر آورد پرسید
کیستی گفت خواجه سوداگر پرسید این لباس است گفت
ما عرب هستیم این لباس عربی است سوداگران عرب این نوع
لباس می پوشند بعد بابا پرسید ... کشته کفت ...

پسر شاه پادشاه ... نسیم را برداشت آورد سوار کرد
آورد بشهر برد در عمارت ... گفت بزم چیدند نسیم خواند دید
خوب میخواند محبت نسیم بدلش افتاد نسیم قدری خواند قدری ...
که جای آمد نوشته باو داد هرمز نوشته را باز کرد خواند دید
نوشته است این نسیم بیاده اسکندر قاتل خداوند است
او را بگیر حبس کن گفت غلط کرده است که ... این نوع
خطاب کرده مگر من نوکر اویم که این را بگفته او به بلا در
بسیار بیجا کرده است نهیب به جای زد رفت نامه را
بابا داد وقایع را بنسیم گفت نسیم هم راست واقع مطلب
تعریف کرد حکایت ... امیر را هم گفت که در حرمسرا
او را کرده اند هرمز گفت فردا ان شاء الله از پدرم مرخص بگیرم
میایم با مدد اسکندر روز دیگر بابا را برد آلت آورد ببارگاه
شاپور شاه نسیم پادشاه معظم دید که در بارگاه او هر
سلسله یکنوع لباس پوشیده اند مرصع ارغنونی زرد
زبرجد پوشی و مروارید پوشی اطلس پوشی طلا پوشی فیروزه
پوشی هفت سلسله جابجا نشسته اند هرمز نسیم
تعظیم کردند هرمز گفت پدر جان سپاه بده میخواهم
بروم با مدد اسکندر بروم گفت فردا روز دیگر سپاه
دیدند سپاه باو دادند با نسیم از شهر در آمدند نسیم دید او را
بقیامت اثری است حرکت کردند آمدند تا رسیدند به
قلعه سنگ سنجی کوه فرود آمدند سنگ با صاحبش دید رفت
حب سنگ آمده ... که پدر صاحب سنگ بود هرمز گفت
نسیم را به بند گفت من بندم سنگ گفت نسیم را به بند سنگ
رو به بابا آمد هرمز نهیب بابا رانش داد همه دست بشمشیر کردند
پیر سنگ گفت برگرد برگشت رفتند بقلعه شب نسیم
بهرمز گفت امشب ... دشمن داریم هرمز بملازمان
سفارش کرد که ... پاس بدارید
نسیم آمد بیرون از ... خطی ... آیات خواند دید
خوابیده صبح برخاست آمد بار ... دید هرمز نیست سپاه را
برداشت آمد رسید بده گفت فرود آمدند شب آیات
خوانان آمد با کمند داخل قلعه سنگ شد گردش کرد ... را پیدا

کرد بیهوش نمود بعد ازآن در بالای تخته انشی او را بجان آورد خنجر
خنجرش لیست یراغ هرمز را کرفت کفت در خلوت است
او را بیهوش کرد شیهه اوشد آمد بخلوت سکف در بالای تخت
خوابیده بیف بیدار شد به نسیم کفت چرا پیر را حمد مه زدی خنجر
بردی او کشیدی نسیم کفت تو پادشاه سکی در حقیقت
لیبار صاحب وجود من اطاعت ترا میکنم کفت پدر
سوخته خیال فردار بابا کفت تو که غیب میدانی
اکر من خواستم فردکنم ترا بکیر سک کفت ارقام مارا
اطاعت کرده بابا لابد الا قبول کرد آمد در قلعه باز کرد
بابا کفت برو اکر بیایی اذیت می بینی برو بابا بیرون آمد
سک در قلعه را بست بابا قدری رفت خوالت بر کرد که
از غیب او را زدند رفت سپاه هرمز را بردارند کنه
یکطرف فرود آمد نزدیک سپاه اسلام باحمق کفت بردم
در ارهٔ کفر ادل سری بزخم بزنیت بدل آمد دید عبدالله هر
پیش سلطان نشسته بت زنار دارد و بارگاه بهم خورد دیدار
خندرفت بجادرشی که بامرداده بوعند بابا صبر کرد خلوت
شد آمد در چادر کفت ترکی این جا کی تراهر دفا بیعرا بدین
کرد که مالک نورالدهر را جانشین امیر کرد سلطنت به
من میرسد که فرزند امیرم او نوه است نسیم هیچ نکفت
بیرون آمد دید شیعه با زهرا زبیع حکیم وارد شدند فرشته
نزد ارقام از ابیات نسالها مدبر آمد کفت رشیده بانان
آوردم بردم دادم دختر سلاطین را کرفتم آوردم شیعه
باز کفت ای بار رشیده زرم دارم امشب میبردم او را میکنم
ارقام کفت
اکر فرزندم
شب مرد روز برد باشهاب بغربت بیرون بیاید بالو
رزم کنی هیآیت لمارشد شهاب برابر دالنت بیرون
آمدن نسیم کدا دار آمد جلوش شیئی نهیب به شهاب داد او را بکیر
بابا سنگی لبنه شهاب زد و فرار کرد شیعه قفا باباتاخت آورد
قافل برکشت هیبت بزرگ او سوار شد شیعه را بیهوش کرد

برد در حرم بستند بجان آوردند رشیده خواست او را بکشد با اهل حرم
که قاتل بلند افتاب است کفت من بلند افتاب انگشتم بلند افتاب با
صبا در قلعه سک میباشند نسیم کفت پس این را که دارید تا من
معین کنم بدلوار آمد بار در کیفی دید شهاب آمد بار قام کفت
شیعه را کدای بر دار ارقام کفت امشب میبردم او را نجات میدهم
نسیم برکشت آمد نزد الدهر کفت ارقام امشب بشیر دن میاید
برای بردن دخترش نورالدهر حبشیه دشنه چهار شیرزاد دانی را به
طلایه فرستاد طهماسب بن قیماس را در حرم فرستاد بدیع الجمال خبردار
لباس پوشیده در حرم نزاکت شب بکشد
ارقام شب لباس پوشیده آمد در کنار طبیعه
تا نشسته طلایه اسلام رد شد کفت مقصود من بردن دخترم میباشد
با شهاب بلعه بار رسیده در حرم بیادکی را باقیمی بس شهاب بیهوش
کرد وارد حرم شدند بدیع الکمال دید حرکت جلو کرفت با ارقام
بکلاش درآمدند صبح شد نورالدهر آمد کفت جدال
در میدان ارقام کفت دخترم را بدهید کفت افتاب وصبا
در قلعه سک میباشند بفرست بیاورند تا من بدهم ارقام برکشت
ارقام آمد سلطان بر فاش کرد
که من نکفتم مادر من بکن باید خصمت هکنا کرد سپاه اسکندر
دصبا را از قلعه سک بیاور اکر نه میبردم در لشکر اسلام
هر کسی طبل بزند من بمیدان میایم تماشا میکنم سلطان الابد از
برار شد رفت بقلعه سک کفت هر دو را آوردند مرکب
شاهزاده دادند سوار شد با صبا متوجه اردو شدند بعد
سلاطین کفت اکر دیر هم برسانیم میبایست بیاورید هرمز
پسر شاه را آوردند بردار آورد بار پیش شکوه
زیادی ازنسیم کرد از بلند افتاب و صبا آمدند باره
اهل اسلام طبل شادمانی زدند بلند افتاب کفت شیعه
باز آوردند باز کردند او را باز رشیده صیه دادند پیاده
آمد به نسیم کفت هرمز تو را اینجا چه نسیم آمد کمال هر فرخواست
بابا را بکیر دنبش طلبیده حرف بکرانت بزنم بابا را تبغل زدنیم
خنجر کشیده زخمی باو زد فرار کرد
قام شهاب را فرستاد پی شیعه بانو آمد به بلند افتاب کفت
فرستاد

فرستاد از حرم آمد گفت پدرت پی تو فرستاده شیء لب شهاب گفت
برو بارقام بگو من مسلمان شده ام حال دیگر تو پدر من
نیستی بنمایم شهاب برگشت رفت
شهاب بارقام خبر داد متغیر گردید گفت امشب این
طایفه را تمام میکنم مدبر رسید گفت من امشب دختر را
میاورم ارقام قبول کرد شب مدبر متوجه از حرم اسلام
شد از آنجا طرف شاهزاده نسیم راهی عبد الله برگرد
ایستاد بین راه مدبر نسیم را دید خنجر انداخت بابا رد کرد
خنجر کشید با هم برزم در آمدند صبح شد ارقام دید مدبر
نیامد شهاب را فرستاد برای خبر
شهاب آمد دید مدبر با نسیم در جدال است برگشت بارقام
خبر داد سوار شده آمد نسیم دید فرار کرد ارقام و مدبر هر دو
از قفا آمدند چند سنگ نسیم انداخت بجرح نرفت باز آمدند
نسیم رسیده بود ره که نقابدار کوچک و بزرگ از دو ره بیرون آمدند
با سپاه کوچک بارقام جلو گرفت فرار جنگ را برقت دیگر نهادند
ارقام برگشت رفت با مدبر باری این نقابداران فرد آمدند
مدبر بارقام گفت امشب که شد آن الی شب اینده میروم
ارقام گفت تا زیرت نیست بدل حاضر بود شنید مدبر رفت
خوابید ارقام هم خوابید نسیم هم برگشت رفت بجا در خیمه خوابید
آمد باز مدبر ... دید بیاده آمد بمدبر گفت هرمز این شب پور
شاه ترا خواسته مدبر بر زد رفت با هم خود را رسانید دید هرمز
بمدبر گفت شنیدم امشب میخواهی نسیم را بیرون بیاری
این نسیم مرا زخم زده است شاید او را به بنیم نقاصی کنم قبول
کرد مدبر ماند شب هر دو لباس پوشیده روانه شدند بابا هم
از دنبال ایشان آمد دید صبر کردند طلایه رد شد دار دار
شدند رسیدند پشت را برده بلند آفتاب برزم در آمد
صدا را شنیدند هرمز با نیک خنجر در راس الاغ کرد دید بلند
باشی هم بیخود مایل شد مدبر گفت این دختر ارقام است
اگر او را میخواهی باید این پسر اسکندر را ... دختر
راضی شد صبر کردند شاهزاده باشی هم خوابیدند مدبر گفت
پیاله را بیهوش کرد خواست از درجا در وار شوند نسیم

رکیب زد هر دو عقب آن کردند فرار کرد مدبر بر نیزه دیگر
که به نسیم بر سینه صبا رسید با کمند انداخت بکردن مدبر کشید
که از عقب هرمز رسید زخم به صبا زد صبا فریاد زد
در رفت نسیم صدای صبا را شنید برگشت آمد مدبر باز
عقب آن کرد در رفت بیرون از حرم کمین کرد مدبر دید نسیم
رفت از هم برگشت جا در کمین کرد که نسیم را بکشد هرمز
با خود گفت حال خدمت شد بروم پسر اسکندر را بکشم باشی هم
را بر حرم آمد رسید در جادر خالیست در جادر برود که سیلی رسید
با یکدیگر زخم او زد به پشت بلند آفتاب پیدا شد گفت آمد را بردند
حبس کردند
برگشت آمد بار مدبر غافل از پشت جادر آمد بیرون آورد او را بجهه
برد حبس بجه صبح او در برابر سلطان گفت باید او را کشت
ارقام آمد گفت من باید او را بکشم شهاب گفت پیرشی در جا در تمام بیا
شهاب سر بالا کرد نسیم را گرفت بیرون آورد سیلی رسید
زخم بشها بزد نسیم را بار کرد چند نفر را زدند و رفتند خبر به
ارقام دادند سوار شد از دنبال آمد با پشت از حرم اسلام
ندیدند جهت خیال کرد پس بروم دختر را بیاورم
وار دار حرم شد آمد در جادر بلند آفتاب شاهزاده در خرگاه
شب فرها نشسته بجه شراب میخورد ارقام دلت به تیغ کرد
داخل جادر شد شب هم را لت شد بند دلت ارقام را گرفت
بکلارشی در آمدند بیا دوازده آمدند بلند آفتاب را خبر کردند آمد
گفت دلت بردارید دلت بر دار بخندید بارقام گفت جنگ
در میدان دختر گفت والست میگوید ارقام قبول کرد بیرون
آمد سوار شد روانه شد بیاله رسید گفت میگوید حال در اینجا
رفته پس هرمز را نجات بده که مهمان مالست آمد سر جا رسو
هرمز را از دستاقی نه بیرون آورد کسی جرئت نکرد حرف
بزند اسب نشست جا رسید بجه بهرمز گفت که ارثو بروی
صاحب اسب دو دید آمد نشاهزاده گفت یک مرد نیست
جواب من ارقام را بدهم روز روشن اسب مرا ببر د بلند
گفت تیغ برود هرمز را با مرکب بیاور دختر حرکت کرد

لشیرزاد گفت تو هم بیا چاره منوچهر با ارقام رسید نهیب زد که
بالیت آمده‌ام اول کمندها انداختند کشیدند پاره شد سرا ریتلاکو
در آمدند لشیرزاد رسید نهیب بهرمزداد بتلاش اورا البرت
با مرکب اور دباره
ارقام دید هرمز
را بردند منوچهر گفت رزم وقت دیگر درست از جهر برگشتند
ارقام رفت منوچهر برگشت آمد بلند اورا تحسین و آفرین کرد
لشیرزاد گفت هرمز را ببر در جا در خدمت حبس کن برد
ارقام آمد سلاطین گفت طبل جنگ زدند شب ارقام و لواکی
نوشید هرمز را نجات داد لشیرزاد را خبر کردند آمد زخدار رشید منو
چهر را خبر دادند وقتی رسید که ازاره بیرون رفته بود چند
نمار رشید آمد بیرون رسیده با ارقام جلو گرفت ارقام مرکب
منوچهر را اول زد پیاده شد خوص کشتی هم زخدار رشید ارقام
هرمز را فرستاد دیاره نیش خوش آمد در وسط میدان جولید
صبح صف آرائی شد ارقام سوار شد مرد خواست از مرد
برخی آمد کتفش شکسته شد سپاه هنر ابرداشت رفته زرجه
زرهی آمد کتفش شکست سبز پوشی شیر پوش ببر پوش لها دکار
نیل سوار را زخمی زد هر جا از ده نقابدار بغض رحم فرو زد بعد
را کتف شکست جمیع سپاه هنر ابرداشتند رفتند
ارقام در میان ماند صبح سوار شد نقابدار رکن بزرگی را
زخمی زد سپاه خصما برداشتند رفتند با ملک آمد کتفش شکست
زرالدهر آمد زخدار رشید بلند افتاب گفت کسی نزد حلاج
رسید آمد ارقام با جمعی زد لشکر مرکب شاهزاده در عملطیه تا
رفت را است کتفش ارقام با شمشیر فرقش را درید نیم او را
برو ارقام آمد برای صف لذقم شاه پادشاه جابل را زخم
زد فغفور چهره سیمور طیفور بنی مالکرا کشت ملک اسکندر
بنی مالکرا زخمی زد رسید لعملدار سر کنون کرد سپاه اسلام شکست
خوردند رفته شد در سنگر جلو ارقام شد ارقام فرد
آمد پای سنگر ماند
خبر به بلند
افتاب دادند که سپاه شکست خوردند گفت حرمخانه و خزینه
هرکه همراه بود بر ... ارشیده باز خبر شد لیاس رشید شبانه لرزار
رسید آمد رسید یک طرف از خوابه شیم در گردش بحت با رسید لذ برای حـ

آمد گفت با تو کار دارم نیم گفت چه کار داری ارشیده گفت ...
کار من بکن که کله دیو سفید را بیر تا من جواب او را بدهم نیم قبول
کرد و رفت ______ شبه مدبر شد
آمد نزد ارقام کاغذی در آورد داد که این نامه را سلطان
داده است ارقام گفت تاریک است چراغ بیار کنی بابالاز
جلبندی شمع در آورد روشن کرد ارقام سر پیش آورد بخواند نیم
مغفر دیو را کله برداد ارقام سوار شد بگردش خبر رسید افلاک
تلخ برگشت فرستاد دعوا آوردند لشکر کله است با ارقام جنگ گفت
دیگر کار من ساخته شد صبح بر خواست سوار شد خواست بیرون
بردارد که نقابدار مخمل پوشی بکه ابلق قرمز لشیرزاد در آوری زده
بود آمد گفت اول جواب مرا بده از وقت برزم در آمدند
تیغ از کف ارقام بدر کرد زخم منکری بفرقش زد ارقام برگشت
بگردن مرکب زد مرکب او را ببرد لشکر سپاه سلاطین بکدفعه
حرکت کردند سپاه اسلام هم حرکت کردند مغلوب شدند
رشید رسید سلاطین او را زخمی زد سپاه سلاطین شکست
داد فرار کردند رفتند شهر رشیده خلق کرد از آن کفر را
غارت کردند ارقام که اسب برد بعد رشید گفت خزینه
و حرم خرگاه را آوردند بار کرد بعد خوشحال آمد نزد بلند
افتاب گفت کسیکه مثل من زنی دارد دیگر نیز دیار دیگر پیدا
بکند بلند افتاب هیچ نگفت اما از این حرف دلگیر شد تنگ
از غصه سوار شد از اردو بیرون آمد و رفت از سلاطین
آمد شهر نامه کند برای خداوند ... داد بجاره برد خواند دید
شکست سلاطین خورده است گفت یک خلیفه با جمع جا
ه بهمراه سلاطین برد اسلام را تمام کنند مادر شاد بیل
فرار درست گفت من میروم با سرم و سپاه جا و اسلام را تمام
میکنم اذن گرفت آمد بقلعه ... گفت باید برویم اسلام را
تمام کنیم ... گفت ارقام ... گفت ارقام
تمام شد قبول کرد روز دیگر حرکت کردند با ... دادند
لذ کشهر نزد سلاطین در بین راه رسیدند بقلعه تنگ
با صاحبش بیرون آمدند گفتند شما بروید که ما هم می آمدند

بشهر با سلاطین حرکت کردند آمدند برابر اسلام فرود آمدند سلاطین
مدبر را فرستاد بجاسوسی
مدبر
بدلیل آمد بار هوشنگ دید مالک الملوک بنشسته گفت برو
شاید بلند افتاب باید اگر بیاوری نیم آمد بیرون از پنجاه ز
ایستاده مدبر از عقب کمند انداخت نیمرا گرفت آورد
بر از سلطان هرمز بنشست بر رشته گفت بگو بدو ایمن
او را بگشم گفت بکش برخواست نیمرا بکشد که مشاییل
وارد شد نیم با و التماس کرد واسطه شد هرمز گفت بگو
دخلی ندارد مشاییل هرمز را بلند کرد بزمین زد کرسی وار
در دید آمد که نیمرا باز کند سلطان گفت صبر کن تا بگویم چه
کرد گفت این قاتل خداوند است ناپاک است چنین و
چنان کرده است گفت پس او را بکشید حبس کنند گفت
در میر مشاییل گفت با من او را بجا در شب برد برد در
جا در حفظ حبس کرد
جاسوس بمالک
خبر داد مشکین را گفت برو نیم را نجات بده هر دو
افتاب آمد بجائی جا در مشاییل دید بیچ آمد گفت سلاطین
با در مشاییل را خالی است مشکین آمد دید سلطان حرکتی
بکرسی او زد عقاب از حرکت کرد در رفت ساعت سکم آمد
دید مالک را آورد و برد در جا در حفظ حبس کرد سلطان
با و گفت شب این شو برو شاید جمشید را بیاوری کسی بجز
با و کار کرد نیست آمد شب شیم مالک شد خوابید در جای
او مشکین تا صبح ماند کار نشناخت صورت بدید دید
با در مشاییل هر دو رفت بر گشت صبح آمد بار دیگر
مالک در حال اسیر [illegible] است بجمشید گفت سیاه
بردار برو [illegible] بجنگ من از پیش [illegible]
شبخوان بکفر [illegible] را [illegible] جمشید گفت ای از ما
مردی [illegible] مالک گفت من بتو میگویم برو جمشید
برخواست آمد با در حفظ بخورشید گفت حال که بنا
با مردی است باید رفت من این کار را نمیکنم که مشکین وارد شد
بجم گفت این مالک نیست مالک در آن از حبس است

جمشید آمد در خرگاه مالک گفت من بتو گفتم برو بیرون ای کوه را
زرفتی جم گفت عرض دارم آمد بگیرید بالا آمد او را گرفت گفت
را است بگو کیستی گفت ما در مشاییل هستم جمشید سلیم را خواست
او را برد با و برد حبس کرد در صندوق جمشید تسلیمی گفت برو
شاید خبری از نیم و مالک بیابی انها را نجات بدهی بدلیل آمد به
اردوی کفر دید سگی با شتابی آمد بند سگ سلاطین
گفت ما در مشاییل گر آمد جام را فرستاد او را بجا در سلیم
جا را گشت سگ خبر داد مشاییل گفت خصم امشب میبرم
او را نجات میدهم شب سگ را برد از نت آمد از عقب رسید بجا در
بلند افتاب شب هم بالای تشنه بیمی میخورد دید مایل شد از سگ
رسید این کیست گفت خفتر ارقام است وارد شد او را دید
گرد شب همه را شکافت دلت نیستیغ کرد مشاییل تسلیم کرد شب همه
او را زخم زد سگ هلاکم با جنه کرد مشاییل را بردند شب همه دید مشاییل
سگ آمد
گم شد تیغ را غلاف کرد
بی در سلیم دید سلیم نیست جام را نیست داد برد بیرون ای
دقایع مشاییل را گفت ما در شب امد شب همه را اسیر بر صبح
سلیم دید جام را برده است آمد بجمشید خبر داد که خبر آوردند شب همه
را برده است خبر بحرم رسید رشید باز گفت هرچه باشد
یار شهر هم است و تازه سالها است سلیم را خواست آمد با و گفت
امشب بیا من بیخواهی شیر بردم ندان ای
شب رشیده خواست برود خبر آمد نرفت صبح مشاییل با در شب
گفت من دختر ارقام را مایلم آمدند سلاطین خبر دادند با در مشاییل
گفت شب همه را بیاور رفت آورد سلطان با و گفت باید زخم
مشاییل شوی گفت اختیارم با ارقام است سگ گفت ارقام هرد
از آن زخمی که از دختر شیرزاد خورد اسب او را برد در طاعنه فلان
کوه افتاد مرد نعش او مانده است شب گفت یکی برود نعش
او را بیاورد من بدبینم با در مشاییل رفت کسی را ندید فرامید
سگ دروغ گفته است بگیرد اخفه نمود شبی ارقام کرد او رد
شبی که دید گفت او را بخاک سپردند شب همه گفت حال باید
من هم دار بنمایم جا در مشاییل او را بسوی نیست برد در جا در شب
جاسوسی خبر داد سلیم بر رشیده با نو خبر دادند سلیم گفت برو

شاید شبها را تابت بدهی هرچه باشد پادشاهزاده است سهیل آمد پیش
سلاطین خبر داد لشکر زر ابرشت بطلایه فرستاد سهیل رسید لشکر را
شقه کرد با یکده سپاه هشترا متفرق کرد برگشت برسید و باز خبر
داد برحوالت الیاس پوشیده آمدند رسید برابر جا در هشت پیل کمین
کردند مادر هشت پیل برای دفع قضا و حاجت بیرون آمد رسیده
او را کشت صاعقه شد مالک و شیعه باز شدند بیرون آمدند
از جا دیگر اندیدند هر کدام هر کی گرفتند برابر شاه رفتند یار و صحیح
هشت پیل سلاطین خبر داد نامه نوشت دقایق داد که برای خدا
وند برد خداوند نامه را خواند لوح داد باو گفت ببر بدست سلا
طین بگو در چشمه که اسلام آب او را میخورند او در داد سلاطین
لوح را بمهر برداد او در سر چشمه بزیر سنگی زیر آب گذاشت تمام اردوی
اسلام دندان درد گرفتند
سلطان خبردار شد بهشت پیل گفت اسلام تمام شان بغضب خدا
گرفتار شده اند بمرض دندان درد هشت پیل گفت طبل رزم زدند
روز دیگر صف آرائی شد هشت پیل بمیدان آمد مرد خواست که از یکطرف
گردشه نقابدار از دهی پوش رسید با او بنبرد در آمدند عصر شد
از یکطرف جوانی زنار بند رسید آمد برابر سلطان گفت من غلام
پس سلام هستم بغیرت هشت پیل از میدان برگرد سلاطین
یکی را فرستاد آمد بهشت پیل گفت هشت پیل پدرش آمد تهریب داد
بردلغلام بگو فردا خواهی بجنگ طبل رزم باب تو بزنند میدان ...
آمد گفت جنگ غلام آمد بمیدان گفت فرسر بر نمیگردد هشت پیل
خنجر انداخت خورد بر ران غلام او هم خنجر انداخت خورد بر بازوی هشت
پیل هر دو از خدا ربرگشتند از دهی پوش فرود آمد روز دیگر
هشت پیل با دستیاران مادرش آمد بیبار کاه لغلام گفت مرا خنجر
زدی سنجاهی جای یان بگیری تو را به بخند غلام گفت این کار را
به ببند به که از غیب هشت پیل را بامی و سحره بستند بنوعی که خبر باد
رهم بلند شد سلاطین دلش سوخت به غلام گفت بگو بازشان
کنند گفت باز کردند که برابر رسید گفت شاه پر ز شاه پدر
هرمز میاید پیش گفت باید با او صلح کنید که شاه پر ز بسیار
ناپاک است سلطان چند نفر را با تحفه و هدایا فرستاد چون پیش شاه

آمدند

آمدند برابر شاه پور احوال پرسید گفت سلاطین ما را فرستاده است
حکم کرد همه را بستند تنق کرد گفت برود به سلاطین بگو بگه
باید قاتل هرمز فرزند مرا بدهی گفت بسته بیاورند اگر نه با تو
رزم دارم آمدند خبر دادند عبدالغزا هر گفت من میروم او را
میاورم سوار شد آمد رسید بار جو رشاه رود اردشد تعارف
کرد و گفت سلاطین پادشاه معظم است یکی دارد که
غیب میداند همه کارها را او حضرت سید پرشاپور گفت من هم
کرگی دارم بگو بگه بیاید عبدالغزا هر دید کرگی آمد در بارگاه
نشست شاپور گفت تیز جان چنین تکه به کرک بعبدالغزا هر گفت
ترا باید رت چه کرد که سلاطین بگی ... بعه گفت لزا هر دست
به تیغ کرد کرگ گفت بشنید که از غیب او را زدند و بستند
بردند حبس کردند
سلاطین
خبر دادند مهدیر گفت بروم شاید کرگرا بکشم کرگ شب به رهبر داد کی
بر رسیده دیگری لشکر را فرستاد طلایه مهدیر رسید لشکر جلو گرفت
مهدیر او را کشت و برگشت سلاطین خبر داد سلاطین به پیک
گفت چه باید کرد پیک گفت با برو اسکندر یا باید هشت پیل
را بدهی گفت هشت پیل باید هم دیگر پهلوان ندارم گفت من
پهلوانی کماغ دارم در کوه فلک مثال دست پرورده دیگر است
نوسیده او بیاید سلاطین چهار از پی حکیما با تحفه فرستاد
از پی او رفت   بعد مهدیر گفت
برو امشب هشت پیل را به بند شب آمد بیدار بود مهدیر را گرفت
بر سید دقایق را بگو که سلاطین مرا فرستاده است بر خواست
دستیاران مادرش را بر داشت آمد نزد شاپور شاه گفت من
قاتل پسرت هستم من بکش ... به بخش اختیار با تو است فرستاد
به کرگ آمد گفت او را به بخش بخشید پیک سلاطین خبر داد شب
باز مهدیر را گفت برو بلکه کرگرا بکشی قبول کرد آمد بیدار بود شاپور
احمد او را زدند فرار کرد کرگ آمد شاپور گفت ما عیار نداریم
من حال میروم عیار میاورم با چند نفر آمد بار بر اسلام برابر
مالک سلام کرد نشست مالک تعجب کرد کرگ گفت نیم بیاده شما را
در کوه آهن برده اند هزار جا و هست محفوظ او است شما جاه کجا رو

جز ولید

من نتوانستم بروم او را نجات بدهم بیا و برو مالک گفت امتحانه و اهانه
همراه او بروند خبر کردند از حرم آمدند گرگ یکی را فرستاد در [illegible]
نشانی داد که در چاه در [illegible] صندوقی است سنگی در میانه صندوق است
بردار بیا و رفت آورد سنگ را آب نه برد است امتحانه
گرگ را برداشت آمدند بکمه آهن سگ سلاطین خبر داد سلاطین
سگ گفت تو هم کاری بکنی فرستاد چاه کن رفت از قلعه سنگ
آوردند جمع چاه کن گفت همراه سگ بروند سنگ را با شیشه آب بردارند
و رفتند از گرگ آمد بکمه آهن دید نسیم خارج از چاه بیان
نشسته است با خود گفت سنگ را انداخت در وسط آنها
سنگ بزمین خورد داشت از سنگ در آمد بجان چاه بیان افتاد
آتش گرفته که سگ رسید دید چاه بیان میسوزند نگاه کرد
که شیشه آب را داشت گفت بیر شیشه را بریز در بالای سنگ
[illegible] چاه آمد از بالای سر نسیم رد شد نسیم حتی گرد
پای چاه را گرفت زد بزمین یکی با خنجر زد شکم او را
دریده سگ دید کار از کار گذشته برگشته گرگ با خود
گفت بابا را برداشت آمدند بار [illegible] بیا با گفت
بدان من آمدم ترا نجات دادم [illegible] اینکه برو سنگ را [illegible]
بابا قبول کرد گفت اول بروم [illegible] سر [illegible] دیدنی بکنم و
برگردم اگر از [illegible] گفت برو
بابا داخل [illegible] آمدند بار [illegible] رفتند [illegible] بیا بارگاه
وقایع را [illegible] مالک گفت [illegible] را [illegible] آمد [illegible]
[illegible] سگ سلاطین خبر داد [illegible] کلاغ را فرستاد [illegible]
بابا و [illegible] برو [illegible] شدند [illegible] با کلاغ بابا از [illegible] فرار کرد
[illegible] عقبش آمد برگشت با کمند انداخت بگیرد [illegible]
بیهوش کرد [illegible] شد آمد [illegible] رسانید [illegible]
[illegible] بردار [illegible] فرار کرد با کلاغ گفت [illegible]
در رفتند بیا [illegible] آمدند [illegible] کلاغ [illegible] شد [illegible]
بابا کلاغ را بیهوش کرد [illegible] شد آمدند [illegible] سگ به [illegible]
[illegible] گفت شما بروید بخوابید من [illegible] کشیک میکشم پیاده
[illegible] رفتند [illegible] آمد [illegible] سگ را بیدار [illegible] داد

خبر دادند

خبر دادند از بابا رسید برادر [illegible] آمده گفت آمدم [illegible] کنی [illegible] داد
[illegible] او را از [illegible] صبح آورد در برابر سلاطین وقایع را
گفت [illegible] گفت [illegible] را [illegible] دادند [illegible] برداشت
بابا را [illegible] شد چاه [illegible] گرگ [illegible] خبر داد [illegible] چاه
فرستاد نسیم را گرفت چاه را گشت نسیم را آورد در خدمت گرگ
گرگ به نسیم گفت برای خدمت تو [illegible] با سلام خدمت
بکن برو در سر فلان [illegible] است در زیر سنگ در [illegible]
[illegible] درد دندان [illegible] خوب [illegible] آمد در [illegible] آمد
بازه [illegible] همه پول را گرفت [illegible] همه خوب
شدند مالک به نسیم گفت
برو بلند آفتاب را بیاور [illegible] بیرون آمد [illegible]
چاه [illegible] رسید او را [illegible] برد برابر گرگ گذاشت گفت
من ترا فرستادم برو سنگ را [illegible] از عقب بلند آفتاب
برو [illegible] برو سنگ را [illegible] آمد [illegible] در
بالای [illegible] سگ [illegible] گفت حال [illegible] است [illegible]
در قلعه [illegible] بیاور [illegible] آمد با نسیم بجدال در آمدند سگ
سلاطین گفت [illegible] سلاطین کلاغ را
فرستاد گرگ خبر [illegible] داد [illegible] را فرستاد [illegible] با کلاغ
بجدال در آمدند سگ سلاطین خبر داد چاه [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible] دادند چاه [illegible] آمد [illegible]
چاه بیان [illegible] از [illegible] طرف [illegible]
تاج [illegible] رسید آمد برابر کلاغ [illegible] پرسید وقایع را گفتند
کلاغ گفت برو بسلاطین بگو بیاید من [illegible] کار دارم کلاغ گفت
سلطان سلاطین پادشاه عظیم [illegible] کار دارد [illegible]
برو پیش او گفت سلاطین نامرد است کلاغ [illegible] داد
[illegible] شمشیر کشیده با هم بجدال در آمدند سگ خبر داد سلاطین
[illegible] آمد گفت [illegible] بردارید [illegible] تاج [illegible] رسید از [illegible]
[illegible] گفت از آنجا که [illegible]
کرد از دست [illegible] زخم خورد [illegible]
[illegible] مرده است تاج [illegible] گفت [illegible] مرده است [illegible] است
[illegible] است که [illegible] رسید سلاطین [illegible] گفت همراه
[illegible] تاج [illegible] بردار [illegible] بیا در رفتند

کلاغ

کلام دید نسیم با مدبر در جدال است آمد از برای نسیم فرار کرد
از عقبش آمد بدره بابا شیر غلام سیاهی شد آمد جلو راه کلام
رسید چنین کس ماند یدی گفت از این طرف رفت او را پیدا
کرد بتعقیب شبدیز از دره بیرون آمد که مدبر رسید با هم بجدال در
آمدند که ارقام و همراه نوسی تاج بسر رسیدند ارقام نهیب زد دست
برداشتند احوال پرسید دقایقی گفتند ارقام همه را برداشت
آمد میان دره چند جا درب دید نسیم آمد پیاده شدند در رفتند
یکجا در به نسیم گفت کلام را بکال آورد گفت چرا تو عقب پیاده
آمدی کلام با ارقام بد گفت گریبان هم را گرفتند از جا در بیرون
آمدند بتلاش تاج بسر و همراه افروسی میانه را گرفتند دست برداشتند
کلام و مدبر رفتند ارقام باز و بند خود را باز کرد که به نسیم انعام
بدهد او را گرفت بهبت بستون چادر صبح نسیم را برد ایستاد در
نزد سلاطین گفت پدر سوخته دختر مرا میبری سلاطین
گفت بکشید ارقام گفت خیر حبس کنید سگ با صاحبش
وارد شدند سگ گفت خیر حکم بکشید که ملازم بکشتن
اوست نسیم خندید گفت بارگاه را به بندید بزرگتر دوشاخ حقیقی
سگ است ارقام دید میخندید نهیب زد که باز آمده بد
سگ دید سلاطین حرف نمیزنند ارقام ده پدر سوخته ها به
رو دید رفتند بعد سلاطین گفت بکش تیررا ارقام
گفت باید حبس کند ارقام حرفی بکرسی تاج بسر زد نسیم
را برداشت و رفت ——— فرسنگ
از ارم دور شده بود که کرک بن پور جزداد جاسوس فرستاد
نسیم را آورده نزد کرک گفت به نسیم برو جاسوسان سلا
طین را بکش بدلوار آمد بار دوم سلطان دید ملازم
تاج بسر آمد دقایقی را با ارقام گفت که جاسوس نسیم را برد ارقام
بمدبر گفت برو جاسوسان شاپور را بکش تا من با آنها بگویم
نسیم دید مدبر رفت کرک بن شاپور جزداد آمد بکمین گفت
من بروم به بینم ارقام چه میگوید سوار شد آمد بین راه
بارگاه دید گفت برگردید به بینم ارقام چه میگوید آمد در
بارگاه سلاطین بی سلاح دید حرف نزنند با ارقام گفت
خیال کنی جاسوس نسیت چه میکنی اگر جنگ داری بگو طبل

بزنند در میدان گفت زدند از همه ارمنی جواب دادند منشی
رفت نسیم ز عقب رفت در حرم
سلاطین او را بیهوشی کرد شبه او شد گفت بچه بروید جاسوسان را
خبر کنند تمامی پیاده رفتند گفته آمد نی بحرم بزم چید در پیش بنام
حب داد همه اثر برید آمد در حرم به پیادگی گفت نسیم جاسوسان را
گفت و از پشت حرم در رفت بر دید او را بکمر بید پیادگی رفتند
رو به پشت حرم نسیم بیهوش آمد بر دید مدبر در همین نیمه او را
لبت آمد سلاطین را پیدا کرد دقایقی گفت سلاطین حکم
کرد نسیم را حبس کردند صبح صف آرا شد ارقام آمد بمیدان
نیل آمد بار رزم کردند بکشته ارقام بر زمین زد
دار درید کرک بجاسوسی گفت قاصر برداشتند در رفتند
بارو شب کرک بن پور گفت باید رفت کردند رفتند صبح
سلاطین خبر شد نامه بنام خداوند نوشت با نسیم داد بجمع برده بنزد بقلم
خداوند کرک در یک منزلی آن پور
جزداد جاسوس فرستاد نسیم را آوردند کرک به نسیم گفت تو چند روز
در نزد ما مهمان مقبول کرد از آن طرف جاسوس خبر کرد آمدن بابا
را بالک داد مشکین را فرستاد برای نجات بابا آمد بار دوم کف دید
خبر آمد نامه سلطان داد خزانه جواب نوشت داد بچه برداشت و
رفت مشکین از دنبال آمد چه را گشت لباسی او را پوشید دید نامه باید
بخداوند برسد برداشت و آمد به پشت قلعه خداوند در نزد جاسوسی
آمد او را برد در کنید نامه را داد خداوند خواند چند جاسوس را خواست
حرفی باو زد رفتند بعد از آن دید ارقام را با شاپور و نسیم او را در
خداوند شب برد ارقام را با هم آشتی داد بعد شاپور بعد از آن گفت این
چه مشکین پیاده اسکندر است گفت به بندید مشکین طاقت
گرز ندید پیر خداوند بکار گفت مشکین دار ارقام شاپور را برد در دار
باره نسیم را در همان کنید حبس کردند
بشنو از صبا که از عقب شاهزاده ملکت
ملامه تا رسید بچشمه آبی دید لب آب در یک سمت خیمه فرود آمده
بر تخت بحال آمد در آنجا پرسید از بچه گفتند مال فلاورز پسر شاپور شاه
پادشاه مشک آدینه است صبا شب در آنجا ماند روز دیگر صبح آمد
در خیمه نماز میخواند که شاهزاده رسید صبا را دید احوال پرسید گفت
عقب شما میگردم شاهزاده گفت این اردوی مال کیست گفت

از فلاورز

از خلامرز برادر مهر مز بن شاپور است بعجب گفت برو خبرت دو صبا
آمده دید شخص دار دسته حرفی در گوش خلامرز زد برخواست سوار
شد آمد بیرون صبا آمد به بلندی نگاه میرود دید همه جا آمد تا سر چشمه
پیاده شد برابر شاهزاده تعظیم کرد گفت تو بلند افتاد پسر اسکندر
شاهزاده گفت بلی استدعا کرد شاهزاده را بعزت آورد و بار حال
خودش عزت کرد لقب بزم آراست درست بدامن شاهزاده شد که
من عاشق دختر محراب ابن یک هستی بمیمنه که در بالای مردانه که
اورا برای من بگیر شاهزاده قبول کرد حرکت کردند روز
دیگر مقرر چراین محراب شدند شاهزاده خارج از آنها پیر فرتوتی
راه شخص که پاس پوشی معلم آمد شاهزاده گفت پسر اسکندر
شخص در این غار است شما را الی رداد شاهزاده آمد دهنه
غار پیاده رفت در غار پیره مرد نورانی دید تواضع کرد و
گفت پسر اسکندر تو چرا از زاری بیرون آمدی هر کس از اسلام
گشته تحفه خوش نبکردی نیست شاهزاده گفت ارقام را
من از عهده بیرون نیامدم کار بجنگ شد برزنت زنان مرا
شنیدم بیرون آمدم پیر گفت دانسته باش که شخص لوحی
با ارقام داده است در باره او است اگر رستم جدش بیاید
از عهده او بیرون نمی آید اما یک کرجی باطل او درست
کرده است انداخته در طلسم آذر و شکننده طلسم جهانگیر شاه
پادشاه آصفیه است با لوح ابد درست بیاور تا علاجش کنیم
شاهزاده پیر را وداع کرد با صبا آمدند رسیدند بار … رسید
آمدند با این محراب رسیدند شاهزاده بمحراب گفت با پیر … حرمت
را بده بخلامرز گفت من دشمنی دارم دیو است پسر بیدار دو سیار
شجاعت … میزند رفع کنید میدهم شاهزاده قبول کرد به
سید منزلش در کجا است نشاند شاهزاده و خلامرز سوار
شدند با صبا آمدند بدامنه کوهی دیدند برادر مهر از سی حکیم است
باتحفه‌های سلاطینی آمده تحفه پسر ادر را پیر داد از برای تمام کردن
اسلام ارزنی برادر مهر از سی شاهزاده را دید به پسر دیو
گفت این بزرگ آن طایفه است دیو به پسر طی گفت برو
اورا بکش آمد بکه چو بدست زد شاهزاده رد کرد و بتلاشش در
آمدند ارزنی بد بو گفت تو هم امداد به پسرت کن دیو آمد که از

عقب

عقب لکارش شاهزاده را باز زد که صدای عربده بلند شد که آمدم دیو
پراکنده شد برگشت نگاه کرد که چهار دیو تخته را بر زمین نهادند
نقابدار مرواریدپوشی از بالای تخت بزیر آمد با دیو بتلاشش در آمد
دیو را ابرهت شاهزاده هم پسر شاه ابرهت هر دو اطاعت کردند باز
شان کردند دیو غافل شاهزاده را ربوده برد بطلسم آذر انداخت
نقابدار به تخت نشسته است
از عقب دیو آمد او را ندید برگشت آمد دید پسر دیو خلامرز و
صبا را بدر رفت بسته است و دیو رفته هر دو بیاور در نقاب
بدار پسر دیو را گرفت زد بر زمین خراست بکشد دیو رسید
التماس کرد نقابدار گفت راست بگو شاهزاده را چه کردی گفت
انداختم در طلسم آذر صبا را با خلامرز باز کردند صبا گفت که
شکننده طلسم جهانگیر شاه پادشاه آصفیه است دیو گفت بروم
او را بیاورم آمد بالای عمارت جهانگیر شاه خوابست او را برباید
جهانگیر بند دست دیو را گرفت فرد کشید بر از در آمد برسید
برای چه آمدی … نگر دیگر که بیچو استی تو ببرم طلسم را بشکنی جهانگیر شاه
او را به بند فرار کرد آمد پیش نقابدار گفت صبا گفت مرا ببرد
نزدیک شهر بگذار و جهت حوالی شهر باشی صبا را در نزدیک
شهر گذاشت بدلوا رآمد دم دروازه جمع پیاده بدروازه نشسته
اند چو او را گرفتند پرسید چه میخواهید گفتند حکم است هر کرا
بگیریم گرفتند صبا را آوردند برابر جهانگیر شاه پرسید … گفت
دایه گفت پرسیدش در بیرون دروازه را ایشی حکم کرد برد
آوردند بیرون شهر رها کردند در گوشه ماند روز دیگر از آنجا
… دید راه … دید شاهزاده با چند نفر
بعزم شکار از شهر بیرون آمدند صبا انداخت از بالا ذات
آمد جلو راه نشسته دختر وجیهه شد بلباس دهقانی سر راه نشست
بگریه کردن شاهزاده رسید او را دید مایل شد احوال پرسید
گفت دختر ایلی تیم ایلی … کرده عقب مانده ام شاهزاده
گفت زن من میشی قبول کرد شاهزاده گفت …
این بهتر … دختر را برداشت آورد بشهر برد در حرم جهان
گیر شاه دار در حرم شد صبا را دید مایل شد به پسرش گفت
دختر عمت نامزد تو است این را بده پسر هیچ نگفت جهان
شاه صبا را آورد به عمارت شام خوردند رختخواب انداختند
با صبا خوابید صبا او را بیهوش کرد برداشت نیمه شب از حرم

درآمد

درآمد دید کمانداری هر شهر را گرفته است آورد در خرابه صبح خود را
رشته جوان دهقانی کرد جهانگیر را شبیه مرده ناخوش کرد بکتف
کشید آمد دم دروازه احوال پرسیدند گفت پدرم است ناخوش
است میبرم بده آورد بیرون یک فرسنگ از شهر دور رسید شب
اصلح کرد دید دیو ردی افلاک او را دید آمد هر دو را برداشت
او را دیگر ده برابر لقا بدار گذاشت گفت بحال بیاور
صبا او را بحال آورد خود را در کوه دید پرسید که مرا آورده
صبا گفت من پرسید چگونه آوردی گفت من عروسی تو هم
که دلیر بخواستم عروسی بکنم دولت بتیغ کرد نقا بدار حرکت
کرد بند دولت او را گرفت بعلاش درآمد
لقا بدار او را آورد گفت میروم طلسم را میکنم راضی گرد دستی
از غضب او را برد لقا بدار دیو فرستاد باطراف ندیدند او را برگشتند
لقا بدار به صبا گفت برو در شهر اگر او در آن شهر برده اند بیاور
اگر برده اند یک نشی خبر بده صبا رفت لقا بدار سفارش فلان
را کرد به تخت نشست در رفت اشنو از آن دولت که جهانگیر را برد در
کنید برابر خداوند نهاد کرکی در آنجا جهانگیر او را دید خداوند گفت
میخواست بروی طلسم را بشکنی برو در آن اسکندر بیرون بیاید
فادم کن که علاج او را کنند گفت بمیرد هم کار زور نمی
نه برضا دیت جهانگیر شاه دید کرکی گفت صبا برو دزد
بطرف آنجا خداوندگار فرستاد صبا را پیاده صبا رفت سایه
جا را دید جنگ را برلنداز و کرد هیچ نکی جا را از زیر شد او را برباید
او را بهای شکر در بر روانه شد کرک جبرداد خداوند جا و دیگر فرستاد
صبا شبیه مرده مردی نه ندید صبا را آمد از صبا احوال پرسید که
این نوع پیاده ندیدی صبا آن ره گرد که کوشش کرد است جا
بیش آمد صبا او را گرفت کرک خبر داد خداوند دسته جا فرستاد
صبا سیاه شده هیچ ندیدند رفتند خبر دادند گفت همان کس
است ده باره خواسته بیاید کرک گفت هر کس را که دیدید
بیاورید شب شد صبا رفت بغار کسی را ندیدند برگشتند صبا هیچ
درآمد رفت رو شهر خداوند بجا گفت جهانگیر را در شهر و
وجود دست بیش او بجان صبا را بگیر جا و جهانگیر را برد است وقت
کرک رام جاوید برد است برد و بار خانه شاه نگیر
جهانگیر را صبا آورد در شهر جهانگیر سفارش کرد که خوار

بیرون ها روی شهر نشست به پیاله اش گفت بدروازه بنشین صبا از این
طرف میاید او را بگیر سرهنگ با دسته پیاده رفت بدروازه نشست
بعد بخلیفه اش گفت با چند نفر پیاده ها برو بید بدر ببند بگر خشی صبا
شنیدی که از صبا میامد رسید بدر ببند آنها را دید شبیه اطفال
هر شکل دستیول شد بلباسی دیگر میان آمد خلیفه او را دید مایل
شد پرسید چکاره گفت دیه قانیم گفت بیا بخش من بمان
قبول کرد مانند قضا نداشت پول داد صبا با یک پیاده رفتند
بده اند قیمه خریدند صبا سر پیاده را گرم کرد تمام قفلها را
دارو زد آورد خوردند بیهوش شدند همه را لخت کرد
همه شبیه خلیفه شد آمد رو شهر جهان بخش بین جهانگیر در شکار
بعد برگشت رو شهر برد پیاده ها را لخت دید بحال آوردند
وقایع را گفتند آمدند بطرف شهر شنیدند از صبا شبیه خلیفه آمد
بدروازه سرهنگ را دید بسرهنگ گفت او را گرفته پیاده
ها میاورند که در اینجا جهانبخش رسید با پیاده ها گفت حضرت
صبا است او را بگیرید که صبا فرار کرد عقبش آمدند در کوچه
کلاه سرهنگ را برد جهان بخش باد رسید برگشت سر کیش را از
تاج او را برد رفت بخرابه منزل کرد جهان بخش سربرهنه رفت
به پدرش گفت سرهنگ را خوا است سفارش کرد که رحم کنگ
انها دیپاده بسیار بازداشت شب صبا آمد دید سرهنگ
سفارش به پیاده ها کرد و رفت صبا شبیه او آمد نزدیک پیاره
برخواست گفت کیستی پیادگان دیدند صبا بچه دار و بیهوش
رسانید برگشتند بیهوشی کردند
صبا
برخواست کمند انداخت رفت به بام سرهنگ رسید دید بیاله
بیهوش شدند از کمند انداخت از طرف دیگر آمد به بام صبا آمد با
آن سر جهانگیر شاه خوابیده است او را بیهوشی کند سرهنگ رسید کمند
انداخت صدای کمند را صبا شنید رد کرد با همه بجنگ باز زد
جهانگیر بیدار شد صبا گفت من سرهنگ هستم او گفت من هستم
جا و شیشه فتنی نه در همین جا بیرون آمد هر دو را علامت کنم
صبح معلوم شد برد بمنزل صبا و گفت مرا ببر در جای
دیگر صبا گفت عرض شخص بارم برد در باطاقی دیگر صبا گفت
او گفت من صبا هستم در این کره گنج چه اگر دم بیا از نعمان
بخورا با هم بخوریم بیا برویم به همین جا و گفت اول کام مرا بده بعد

بعد خواهم رفت صبا گفت چو خبر دارد باز کرد صبا را او را گفت
صاعقه شد سرهنگ باز شد هر ۲ بیرون آمدند جهانگیر دست
بتیغ آمد که سرهنگ را بکشد گفت این صبا است که جادو
را کشت صبا گریخت رفت بالا در رفت جهانگیر فرستاد
او را پیدا نکردند بکنیز گفت برو بجای خبر کن که ما دشمن را این
صبح باید برویم بباغ کنیز رفت خبر داد صبا دید و شنید
آمد خانه را بیهوش کرد در صندوقی نهاد انداخت خود را
خوابان شد صبح جهانگیر کماندار فرستاد در باغ بعد حملش
بازنشینی که صبا باشد سوار شدند رفتند در باغ قدیمی
کرد اگر فرزند قدم بباید راه مهد بید ازان
طرف صبح کنیز در صندوقی نه آمد خوابان را دید بحال آورد
وقایع را باو گفت جهانبخش را طلب دادند سوار شد آمد نزدیک
باغ راه ندادند نوشت بتربیت انداخت در باغ خواهی نزد
تخت آورد بخواند داد که صبا باشد خواند فهمید که در شهر
خوانی پیدا شده است آمد جهانگیر را بیهوش کرد در صندوقی نه
انداخت بخیمه او شد آمد بیرون گفت بگیرید که فرار کرد
دیدند کسی را ندیدند خبر کرد جهان بخش گفت بیرون شهر
صبا را جست گفت در برگشتن بیایید او را بیرم سوار شد آمد
لشهر در بارگاه نشست
با همان
بعد از رفتن انها آمد بعمارت جهانگیر را بیدار کرد بحال
آورد سوار شد آمد در شهر مردم او را دیدند تعجب کردند
آمد در میدان خبر کرد امیرانش آمدند جهان بخش آمدند بارگاه
صبا را گشته دید دست بخنجر کرد بلند شد اول جهان
بخش را زخمی زد جهانگیر گفت نوبیش ... وجود تو لائق
است جهانگیر حکم کرد با کمند او را گرفتند بستند حبس کردند
حکم کرد جار زدند که فردا او را بیرون شهر بدار میزنند تیر
باران کنند روز دیگر آوردند بیرون بدار زدند که نقابدار
چو دید بوشی از روی فلک رسید صبا را دید به دیوان گفت
گفت او را بر زمین نهادند خود را از ندیکاندار دیو صبا را
لنبر بالا رو ... اورد روی تخت گذاشت صبا بدو گفت
جهانگیر را بر ... آمد ... نقابدار را آمد در بالای تخت نشست او را

بردا لشقه آمدند بکره در جهانگیر را بر دانداخت در طلسم در گفت
نقابدار به تخت نشست آمد بی طلسم جهانگیر خود را
در حصار قلعه دید شتری مست پیدا شد قصد او کرد شتر را کشت صاعقه
شد یکی او را جدا کرد گفت بیا در اطاق آمد در اطاق بچاه افتاد بحال
شد بحال آمد خود را در بیابان دید آمد بباغ رسید وارد شد در خیابان باغ
دید شخصی را بچار میخ کشیده اند آمد باز کند آتش گرفت اجل ...
خود را به دریاچه بالاعات وسط باغ انداخت بیهوش شد بحال آمد
خود را در جنگل دید دیوی رسید بر کتف دیو سوار شد رفت در سر
جای در چهار صفه دید دیو پیری نشسته است دیو گفت بکش او را گفت
دیو را بکشی گفت صاعقه شد خود را در کنار دو السرای دید بلند آفتاب
پیدا شد پیر مرد حبشی آمد لوح داد گفت بلند آفتاب گرفت که نقابدار
و دیوان آمدند در کنار دو السرای شاهزاده از نقابدار احوال پرسید
دقایق را گفت شاهزاده به پیری گفت جهانگیر را برداشت برد
لشهر رسید نهاد و برگشت نقابدار و صبا آمدند بخیل دیو فولاد مرد
هم در آنجا دید از ترس فرار کرد رفت
لشکر از شاه پور شاه آمد در شهر کرک گفت نوشت آمد بیایم که
پسر اسکندر از این راه خواهد آمد اگر هم نیامد باید برویم بامداد سلطان
شاه بر فرستاد در جزیره بی مراقب زنجیر سر که بیاید خبر نامه را آورد
بمراقب داد باز کرد خواند دید نوشته بیا برویم بامداد سلطان سلاطین
مراقب گفت برو بگوشها بروید من باید از کسی آیم آمد گفت ساز
حرکت کرد آمد نزد سلاطین در آن بین دکتر جا که وارد شدند
گفتند ما دستیاران ما در حق آن بیمیم قاتل او را فیرا این سلاطین گفت
قاتل نیست پیش خداوند میباشد آمدند به نزد آمدند بکشید از خداوند
خواهش کردند شیرا بانها داد گفت این قاتل خداوند است ببرید
نزد سلطان او را بزجر بکشید آوردند سلاطین گفت بکشید
ارقام وار دشمن نباه باد بر داشتی سکر کم تر مرد ارقام گفت
کشیده خوشم ما نمیدیم جا برای ارقام گفتند بتو چه ارقام دید
سلاطین حرف نزد دیگر قهر بر خواست بیرون آمد رفت بجاد رش
کی باد متحمل نشد آمد کسان خود را برداشت در رفت
بسلطان خبر دادند که ارقام بتو قهر رفت

بگاو اگفت حال نسیم را نگه دارید بردند در جا در خرکشان حبس کردند
جاسوس بمالک جزداد سیلم را با ابونصر برای نجات با فرستاد آمدند
لیزنت از رکفروا دشته شد اشب رانیز النشد که ای صورت
بدهند صبح سیلم آمد بیرون از یو کمکی کرد سلطان از جا را
بشابور شاه سپرد و سوار شد رفت بطرف قلعه سهامیه منزل
ارقام قریب یکم فرسنگ که رفت رسید بدکمه سپاهی در جلو آنها
طبل شادی میزدند با دستگاه بر فتند رو بقلعه سهامیه سلطان
یکی را فرستاد برای خبر رفت و برگشت گفت زرقام برادر ارقام است
با پسرش سهراب و هومان میروند بقلعه سهامیه برای خواستگاری
دختر ارقام در بین گفتگو بودند که زرقام خبر شد سلطان از
قفا میآید آمد برای سلطان تعظیم کرد گفت میروم برای هومان
دختر ارقام را بگیرم گفت زحمت نکش که او در اردوی اسلام
است با پسر اسکندر روالت گفته است پرسید شما کی میبرد دید و
قایع نسیم را گفت که ارقام بهراد قهر کرده است گفت لازم
نیست شما بیایید بکجا بروید بار ارقام نامرد است من میایم ال
ان طایفه را تمام میکنم آمدند بار سلطان برزقام شکوه زیاد
از نسیم زد که حال کجا است گفت پی بکشید فرستاد جاسوس را او
رد از جا در بیرون جاسوس دید هو بید آمد بیرون از سیلم را خبر
کرد آمد جاسوس را گشت نسیم را باز کرد رفتند چند نفر عقب آمدند
نسیم و لیلی آنها را کشتند در رفتند بسلطان خبر دادند دسته جاسوس
ها فرستاد را آمدند سیلم دید شان نسیم را زیر بغل نهاد چند نفر
از جاسوس ها را کشت بالای فرار کردند آمدند بسلطان خبر دادند زر
قام برآشفت به پیاده چی ناسم گفت باید این قلعه را بیای
در سلطان گفت مدبر را با چی ببر گفت هر چند ندارد
مدبر پیش آمد شب نام بیرون آمد مدبر از عقب آمد
دید رسید بجا در سیلم خواست بیهوشی کند بیدار شد نام فرار کرد
از دنبال آمد رسید بطلایه کفر نا عمر را شقه کرد طلایه را بهم زد
و برگشت مدبر کمین بجا او را گرفت با کمند صبح آورد برابر سلطان
جاسوس به نسیم خبر داد بدلوار آمد بار جوش کفر دید سلطان گفت
سلیم را ببرید نزد خداوند جاه ببرد الست و رفت
نسیم از دنبال آمد نزدیک قلعه خداوند ارم دید بدلوار آمد در

آمد در اردو پرسید گفتند مظاهر برادر شما کین فرار دلت کشت آمده بار
گاه دید جاسوس آمد بمظاهر گفت خداوند او قاتل تحملت قولبرا
آورده بودند گفت فردا شب نسیم آمد مظاهر را بیهوش کرد به نهان خوف
نسیم او شد صبح جاسوس آمد او را برد در کنبد خداوند گفت چه میگویی
نسیم گفت با قاتل برادرم آمده یا برادرم را زنده کنی خداوند
گفت برو جنگ کن هم قاتل را معدوم هم برادرت را زنده
میکنم پرسید لشکر اسلام کسی جهت خداوند گفت قولنا بیاور بید سلیم
را آورده اند گفت بگو بیاید یکی بو انیرا بردار دیگر مرا ببرد لیزنت
از اردوی اسلام نگشت بپرو جاسوس گفت آوردند لیزنت از جا کار بلند
نسیم آمد سیلم را بکشد باز کرد سیلم جاسوس را گشت دیگر رفت نسیم
گفت برو بگو مظاهر در طبل چادر الست آمد بخداوند گفت فرستاد که
مظاهر را آوردند مقدمه را باد گفت آمد سپاه هر ابرد الست آمد
آمد بار سلاطین طبل رزم زدند شب مظاهر به پیاده چی گفت
نسیم را بیاور آمد سر چهار سوق دید نسیم پیاده ها را قیمت کرد از چهار سوق
بیرون آمد از دنبال آمد بابا را گم کرد گذارش بجا در بلند افتاب
افتاد دید دختر نشسته شراب میخورد کرشمه کمی کرد ساعتی
باز بخواب رفت پیاده کار را بیهوش کرد آمد بجا در شمع را بیهوش کرد برد
ابونصر رسید پیاده ها را بیهوش دید دختر را ندید از عقبش آمد از جلو
شکین رسید مظهر پیاده دختر را انداخت رفت ابونصر عقبش آمد
رسید با دجال در آمدند که بالا کوه کفر رسید بهر او را گرفتند چند
نفر را کشت اخر او را با کمند گرفتند صبح نزد سلاطین آوردند
دیدند با شد از جلو صف برگشتم او را میکشم حبس کردند سلطان
آمد جلو صف مظاهر آمد اذن میدان بگیرد زرقام گفت میدان
حق ما است زودتر آمده ایم سلطان گفت راست است
مظاهر پیش آمد برگشت سپاه هر ابرد است رفت یکطرف
صف کشید آمد بمیدان از سلاطین مرد خواست سهراب
بن زرقام آمد بمیدان مظاهر او را شقه کرد هومان آمد
مظاهر را شقه کرد از اسلام مرد خواست نقابدار محمل
پیش آمد شمع بها زرمشان بکشتی رسید شب شد شمع
خالت برگرد حکیم فرستاد نزد هومان که این دختر ارقام را
بکذار ببرد هومان مانع شد فرود آمدند

از رسیده

در حرم شنیدند که شبی در میدان مانده است فرستاد نزد مالک
که این دفتر را متوجه باشید مالک دست بیاده یک فرستاد
او را بیاور بر دیقف و حاجت بالکه زد تیغ بناکه بحال شد خود را
باز کرد بناکه را گرفت آمد از آن طرف منظر بناکه منظر
آمد که بخوابانند بیدار نمیف او را گرفت برسید گفت
بتقاضی آقایم امده مجمع خاک مطیع گفت برو این
نقابدار را بیاور آمد بیاده ای شد دست شجاعه را به
کرد خواست شبی را بیهوش کند که ابر رسید نهیب زد دجال
در آمدند شبی که نقابدار او را گرفت احوال پرسید او را گفت
امد نهیب زد بهوان برخواست بتلاشی در آمدند صبح شبی که
او را بزمین زد که پاسی وار در دید سوار رشید مرد خواست ز ارقام
آمد شجاعه را فرق درید بردند مرد خواست که ایرت حف
اسلام نقابدار مخمل پوش یکه ابلق قرمز بمیدان آمد رشیده
با تو بچه مالک گفت امروز مردان همه زنند رسید برابر
ارقام برزم در آمدند زو قم را شقه کرد سیاه او حرکت کردند
سیاه شیر دره با منوچهر و نوزر حرکت کردند زدند سلا
طین بجاها گفت این نقابدار را ببر با عقب برار حرکت
کرد مالک از دور دید با ... گفت بگذار حرکت کرد
جاه را گرفت برگشت مغلوب شد در بین مغلوبه جاه
غافل رشیده را بر دشنام برگشتند

مالک به نسیم گفت این نمک حرام است برو رشیده را نجات
بده آمد بلو گر بار ... دید سلاطین گفت بکشید
حکیم گفت مصلحت نیست بده بجاهبان ببرند در کوه
ارجاسپ اسلام را زیر ... کنند بعد رشیده را ببرند نزد خداوند
جاهیان برداشتند و رفتند بکوه آتشی درست کردند
که نسیم رسید شبه جگر ... خداوند شد امد گفت مرحبا دار و به
آتش رسانید بیهوش شد جاه یاز ... رشیده باز شد نسیم
گفت تو برو من میایم رفت نسیم جاه را لعنت میکرد
که جاهک رسید نسیم را ربود برد صبح در کنید خدمت خداوند

وقایع

وقایع را گفت حکم کرد حبس کردند بعد جاه را خدمت سلاطین و
شاپور را آوردند گفت چرا اسلام را تمام نکنید سلاطین شکوه
بسیار از نسیم زن خداوند گفت کجا است پرسید ارقام کجا است گفت
برای خاطر نسیم قهر کرده است فرستاد ارقام را آوردند پرسید چرا
جنگ نمیکنی گفت شاپور هر چه میگوید صبر کن از شاپور پرسید
گفت من میگویم مراقب بیاید باهم زود علاج کنند گفت
جاه هر ... را آورد بار جاه ارقام گفت طبل بزنند شاپور
گفت امروز صبر کنید ارقام بدکشی آمد از شکار گرفت
رفت بشکار از عقب آهوی تاخت بدره که مراقب
از دره رسید آهو را زد ارقام رسید با او بد گفت قرار رزم
در اردو شد مراقب خبر آمد ... گفت بگو طبل
بزنند گفت زود است تعریف ایران اسلام را کرد مراقب
گفت پس شاهنامه بنویس بده من ببرم تماشا که بکنی سلطان
نامه نوشت داد به مراقب آورد در خرگاه به مالک داد
به ربارگاه را نظر کرد دلاور بسیار دید مالک نامه را باز کرد
خواند دید نوشته است برو دید من بخداوند میگویم اسکندر
را روانه کند از عقب شما بیاید نامه را پاره کرد بدو رانداخت
مراقب بد... آمد به مالک گفت برخیز بیرون بارگاه باهم
تلاشی کنیم مالک گفت برو بیرون ... سوار
شد بیرون آمد ... بیرون ... گذارش ... در
بلند افتاب ... دشنام باز شنید گفت باید این را
کشتن داد سوار شد بیرون آمد مالک
گفت یک برود علاج این را بکند منوچهر سوار شد آمد بیرون
شبیه رسید میدان را از منوچهر خواست تا داد باهم برزم در آمدند
که از یکطرف رستم بن ارقام رسید خواهر شیر انداخت
امد نهیب داد دست برد ... رستم با منوچهر شجاعه با مراقب
بجدال در آمدند که از یکطرف ارقام رسید از شکار آمده بود دید
امد نهیب بر رستم زد دست برد ... شبیه گفت اگر این ... نبود
ترا میکشتم گفت مگر دست من بسته است از طرفین خبردار شدند
بیرون آمدند صف آرا شد ارقام و منوچهر رفتند جنگ ... مراقب

تا نزدیک غروب تلاش کردند نقاب شجاعه پاره شد دید مایل شد
اظهار عشق کرد شجاعه دید بد شد گفت برو در از چه من شب
بیایم برگشت طبل رجعت زدند
مراقب آمد باره بسلاطین گفت بگویید تدارک عروسی
به بینند حریف ما دختر بجه و عده کرده است شب بیاید ارقام
لشم بجه شنید بجه بجه برخواست رفت بجا در جه سلطان
بمراقب گفت این دختر ارقام است بجه این را کشته گفت
باشد آمد بجا در خیمه بانتظار آمدن دختر ماند ار
قام شب لباس شب پوشیده آمد جلو مطلب کمینی کرد که اگر
دختر بیاید او را بکشد مراقب هر انتظار دید دختر نیامد
برخواست لباس شب پوشیده آمد از کمینگاه ارقام را دید
برخواست از دنبال آمد زیر رفت بجا در سایه آفتاب بدختر
اظهار عشق کرد دختر باو بد گفت تیغ کشید تسلیم کرد دختر
گفت برو والا میکشمت ارقام
وارد شد گفت برنجی شجاعه گفت نامرد اینست مراقب بیرون
آمد دست بر تیغ کرد ارقام بند دستش را گرفت بغلاغی
در آمد تا صبح شد مالک خبردار شد آمد از هم جدا کرد ارقام خود را
بر زمین زد که از دست شما برون رنجت چرا این دختر را بیرون
نمیکنید که من او را بکشم دختر گفت مگر دست مرا بسته اند
برو طبل بزن در میدان بیا آمد بسلاطین گفت طبل رزم زدند
مراقب آمد پیش پور شاه
گفت من میروم بقلعه کرک آباد نزد کرک کار دارم شنیده
ام این دختر یار پسر اسکندر است تا او زنده است بمن راضی
نمیشود بروم از کرک پسرش کجاست بروم او را بکشم برادر
شد و رفت ارقام شب کشکها را
گفت بروشجاعه را بیاور شب آمد بیاده را ابهر لشکر دشمن
رسید او را گرفت حبس کرد صبح صف آرا شد ارقام
آمد بمیدان مرد خواست شجاعه خواست حرکت کند که از
کناره صف مخمل پوشی بکه ابلق حرکت کرد نهیب زد
بشجاعه ایستاد آمد بمیدان جلو بر ارقام گرفت برزم
در آمدند تا شب رسید شام دست برداشتند انشیده گفت من بروم
جلو صف قبول کرد آمدند جلو صف ارقام
نیمه شب آمد باره سلام در دستاق خانه نهیب زد بیهاکمان
بکنار رفتند شهابرا نجات داد از یکطرف دیگر بیرون آمدند
رفتند مشکین رسید بنیاکمان باد خبر دادند دهقانی را
در جلو راه این آتش کرد هر دو بیهوش شدند شهابرا آورد
دفعه حبس کرد صبح ارقام باز پیش آمد فهمید برخواست آمد
در میدان مرد خواست که از یکطرف
است این ارقام رسید آمد بمیدان خاهشکر دلارقام برگشت
رستم بار رسیده با تو بتلاشی در آمدند عصر بمنگ آمد نهیب زد
دست بردارید اعتنا نکردند بقوه سحر از هم جداشان کرد
لابد برگشتند طبل رجعت زدند جیبر آمد گسیده فهمی گفت ارد
لان شاه با چهار پسر با مراد شد نیاید استقبال فرستاد وار
د شد نه سلاطین شکوه بسیار اسلام گر را از این طرف مالک آمد
در خرگاه نشست بمشکین گفت برو به بین این پلنگ کیست
آمد روی بروی کفر ارقام بعد گفت
بروشهاب بیاکه مرا نجات بده گفت من باید از عقب مراقب
بروم نایب خود را میفرستم گفت بفرست آمد بنایب گفت
بروشهابرا نجات بده و مخفی رفت از دنبال مراقب نایب
مهد برآمد در وسط میدان رسید بمخفی بانهم بجدال در آمدند
که پلنگ رسید بنایب مهد بر گفت تو برو رفت نهیب داد
از عقب مشکین را شنید برد حبس کرد نایب مهد برآمد بجا در رستاق
جائی که باد بار رسید او را است بر د پهلوی شهاب حبس کرد ارقام
فهمید مشکین را آزاد شهابرا گرفت لشکر از مراقب آمد در
قلعه کرک آباد نزد کرک گفت من عاشقم بدختر ارقام یار پسر
اسکندر است بمن راضی نمیشود بگو بمن پسر اسکندر در کجاست بروم
او را بکشم گفت تو حریف او نیستی حال دیدار کنم در منزل دیگر
است با قلاع زیر دست پور شاه مراقب آمد با کوه بلند را
دید هر چه تفتیش نمود آمد گفت من وصف تو را شنیده ام آمدم
اگر مرا گرفت اطاعت میکنی شاهزاده گفت برو ارقام را
بیاور گفت رفتم دعای آمدم خدمت شما باشم شاهزاده هیچ
نگفت ماند در نزد او آن نیمه شب برخواست تیغ کشید که
شاهزاده را بکیر

شهزاده را کشید بیدار شد با او بجدال در آمد فلامرز بیدار شد مراقب
نهیب زد دست برداشت شهزاده باد گفت اگر جنگ
داری بیرون در او سوار شد رفت بقلعه گرگ اما شهزاده با
فلامرز صبح سوار شده آمدند با ایل محراب دختر را گرفته روانه
شدند نشنو از مراقب آمد در قلعه گرگ وقایع را گفت الناسگرد
گرگ گفت نگفتم که حریف او نمیشوی مدبر آمده است در شهر
بفرست بیاید شاید او کار صورت بدهد بیاید چاکه خود را فرستاد
مدبر را گفت آمد بیرون فریفته گردش که برد شاهزاده را
بیاور دیگر فرسنگ آمد دید شهزاده با فلامرز و محراب
با سپاه ایل باجی میایند شهزاده مدبر را دید احوال پرسید
وقایع را براستی بیان کرد شهزاده با فلامرز آمدند بقلعه
گرگ مراقب گفت من نگفتم برو در او گرگ گفت
میرد سوار شد رفت در شهر
شهزاده
و فلامرز هم آمدند در شهر مراقب شب فرستاد مدبر آمد باز
را دکه برگ شهزاده را بیاور در شب آمد بالای سر شاهزاده
بیدار یکی مدبر را گرفت پرسید وقایع را گفت حکم کرد
او را حبس کردند صبح مراقب خبر شد سوار شد رفت
بار نزد سلاطین وقایع را گفت رفت درجا در ش
ارقام وارد شد سلاطین خواهش کرد جنگ کند گفت
بگو طبل رزم بزنند مراقب شب بیامد خود را برداشت
آمد بجا در بلند آفتاب شب فتح را بهم زد گرد برداشت از
اره بیرون آمد سهراب در طلایه بچه رسید عقبش
تاخت او در برگشت با شمشیر زد بدست پا سر کیک را
بی کرد در غلطید تا رفت سهراب را است بچه که زخم
بچه سهراب زد رفت بیامد بالک خبر داد فرستاد
نزد الدهر آمد او را از قفای مراقب فرستاد امیر نالشت
اره کنیز را ندید مرکب را بجنبید آمد در از جو
رسید در حرم سلاطین دید سلاطین بمراقب میگوید
این دختر را بردار برو اگر پدر نمی‌فهمد هم تو را وهم
این دختر تمام میکند هراده گفت آوردند این شده در

عراده برداشت از طرف بشت اره رفت نزرالدهر برگشت آمد
رسید بمرکب خود سوار شد برود که برادر رسید روبه برسید
ریحی نزرالدهر از صد شناخت دید مادر کش را کشیده با ذات
گفت مادر نزرالدهر پرسید شبی که گفت از این
طرف بردند من میخواهم عقبش بروم گفت تو برو در او
هم خودم میروم نزرالدهر آمد بار و رشیده عقب آنها رفت
صبح صف آرائی شد ارقام بمیدان آمد شجاع الزمان
آمد زخمدار شد نزرالدهر آمد کنفشی شکست بردند شب
صبح ارقام برخواست مرد گاه خواست
منوچهر آمد تلاش کردند شب شد در میدان ماندند صبح منوچهر
نیمه مالک ارطلی را فرستاد آمد بارقام گفت مهر دلاور
که بتواند با شما رزم کند که او را بیرند گفت من او را بیاورم
آمد نزد سلاطین گفت منوچهر را بده گفت من خبر دارم
که بلنگ از طرف کنید نامه در بهمنی دارالسلطنه
داد دید نوشته بده بارقام داد ارقام باز کرد خواند دید نوشته
است اگر در جنگ کردن هم کسی از تو پهلوان میکند تمامت میکنم
ارقام لالد برگشت مرد خواست بزرگ زاد نوذر شیر را زخمدار کرد را زار
بن کبار آمد عمر او را بر زمین زد در بید کبار آمد تلاش کردند
شب شد در میدان ماندند
بشنو از
مراقب آمد صبح بدره فرود آمد شبی که را بسته او ریکت
سنگی اظهار عشق کرد که رشیده رسید بر پشت سنگ کمین کرد دید
مراقب خوابست شبی علیه رسید حرکت کرد تیر انداخت صدای
تیر را مراقب شنید برخاست گرد خنده دست آتشی در غلطید سپاه
حبشی دیدند حرکت کردند آمدند رشیده خود را رسانید شبی که را
باز کرد سپاه را متفرق ساختند آمدند و بطرف از جو
بشنو از ارقام شب دیگر کبار شراب میخورد گفت چرا بیکار
گفت نامرد از دست تو عزا دارم و دلت بتیغ آمد از برای
ارقام که ارقام بیچ یکی زیر بغلش را درید او را بردند صبح ارقام
برخواست مرد خواست هلاکو آمد زخمدار شد النی ن آمد زخم
دار شد کرب اسکندر برادر سلطان شاه را زخم زد شب شد در میدان
ماندند که جا هم آمد از نزد خداوند وقایع اره را خواست از

از ان خداوند زرتشت سلاطین دادبی چو برد که خداوند داد خواند
فرستاد نسیم را آوردند گفت به بین دیگر اسلام باقی نیست
التماس کرد که بی وه که بگو بکید برد بالای حصار که نزدیک باره ها
باشد تماشا که بکنیم بجاره گفت ببرش آورد تا در کره
جاه را با نک جغه فرنقه کرد آورد بار جو جاه را انگشت صبح
ارقام مرد خوالست جمشید آمد زخدار شد نقدار کوچک آمد
زخدار شد بزرگ آمد زخدار شد رفتند زهرد پوشی آمد با شیر
زخدار شد مروارید پوشی با چهار هزار سره دیو رسید از افلاک
آمد بمیدان زخدار شد بردند لب گرللید در میدان ماند
شب نسیم گفت حرم خزانه را حرکت دادند
که رشیده با زوشی همه رسیدند حرم خزانه با فرهینه دستگاه دیده
بار ضحاها پیرند به ربنه آمدند باره روز ارقام برخوالست مرد خوالست
که نقابدار زنده پوش سوار رسید با جمعی زر آمد بمیدان بعد از
گفتگوی بسیار زخم خورد زخمی بارقام زد رفت ارقام زخم
خود را ابست مرد خوالست نسیم آمد گفت امیران همه زخدار شد
تر هم زخدار بعد از گفتگوی بسیار سه روز مهلت گرفت ارقام
برگشت گفت طبل رجعت زدند از طرفین بار جاها رفتند
مالک به نسیم گفت منوچهر را
در شب به رزم با ارقام برده اند برو شاید او را بیاوری آمد
بجاه در ارقام گفت تماشای مردانه که کرده باید منوچهر را بی
بفرمایید به پهنه برخوالست آمد بسلطان گفت من اسلام
تمام میکنم از این بکنید چه برمی آید از برای من ننگ است او را
بر بهید که پلنگ رسید گفتگو را شنید رفت منوچهر را آورد
باز کرد ارقام بر دالست آورد بجاه زحمت ببرد نسیم خوشحال
بردند گفت باید ماند بزم آرا است نسیم خوانند شب
نسیم ارقام را بیهوش کرد سلاح رستم را برداشت منوچهر را بیدار
کرد گفت برویم آمدند بار جو
صبح ارقام دید برده اند آمد بسلاطین گفت حکیم گفت
بدشمنی یاری کمر دارین است پرسید مدبر در کار است پلنگ
گفت در شهر [illegible] و نیز پسر اسکندر [illegible] شاپور
گفت من میروم کجاست میدهم و پسر اسکندر را هم میبندم

سوار شده و رفت — ارقام بیامه فرستاد پالیز
آمد گفت چه میگوئی گفت صلاح را ترا بردن گفت بی صلاح حال
کی است که خدا را بشناسد گفت ده هزار تومان میدهم بردن
صلاح را بیاور نسیم آمد بمالک گفت مالک گفت من بیست
هزار تومان میدهم بردن بلند افتاب برا بیاور بیرون آمد بیعت
کرد نماز خواند و رفت
از شاپور و قبح رسید دید که دستگاه بیرون شهر خورد دیده
است رد شد آمد دم دروازه که شهزاده با فلامرز برابر بیرون
آمدند فلامرز شهزاده گفت متوجه باشید پدرم مکر نکند که
شاپور رسید برابر شاهزاده تعظیم کرد گفت ارقام تمام شد
قلعه گفت از مکر مسلمان شد خواهش کرد شهزاده را در
شهر شب بغداد دارد گرد شهزاده فلامرز بیهوشی حمله نمود
هر دو را حبس کرد فرستاد شبانه مدبر را باز کردند آوردند صبح
نسیم وارد شد بر لکت بدل آمد در بارگاه دید شاپور گفت
پسر اسکندر را بیاور دید بسته آوردند مدبر گفت با جمع کماندار
این را بردار ببر نزد خداوند که کرک آمد گفت مصلحت نیست
شاپور جهة پرسید گفت نسیم فراش وار در بارگاه هست با با
فهمید بدل شد بنا کرد ابیات خواندن و رفت کرک رفت
در قلعه شاهزاده را بردند در حرم حبس کردند
شب آمد لب قلعه کرک شبیه مدبر در زد باز کردند
وارد شد دید هر او را گرفته با صلاح آمد نزد کرک پرسید از برای چه
آمده گفت من [illegible] هستم بشما یاری که کردم چرا با من [illegible] او را
ببر دیگر از جلاد زمان گفت مهماندار شی باش تا فردا تشخیص کرد
بمنزل شب نسیم او را بیهوش کرد آمد در منزل کرک که او را بیهوش کند
بیدار شد با خنجر کشید زد به پهلویش فریاد زد که آمد نسیم را ابست گفت
ببر شی در شهر نزد شاپور بکند [illegible] فراش گفت حالا بوزرت
عقوبار نسیم را آورد شهرت پدر گفت برد بهدرت شاهزاده و صبا
فلامرز حبس کرد نامه نوشت داد بهمان رافع با مدبر گفت بر
بار [illegible] گریبان مدبر را گرفت با نامه آورد در بارگاه سلاطین
داد نامه را باز کرد خواندند قایدرا با ارقام گفت ارقام مدبر گفت
میراث امرثب بردن صلاح رستم را بیاور هزار تومان از من بگیر
گفت سلطان گفت پس بگو طبل رزم بزنند طبل زدند
شب مدبر شبیه نسیم شد آمد بارگاه اسلام پیاده کان پرسیدند

که تو رفتی شاهزاده را بیاوری جوش کفت کرک سید را هم شتر نتوانیم
پرسید صلاح در کجا است کفت در خزانه فرستاد آوردند کفت
مدبر میخواهد بیاید صلاح را ببرد بیرم همره ارج بنهان میکنم
برداشت بیرون آمد مشکین رسید نسیم را باکوله بار دید
پرسید چیست کفت صلاح است از ترس مدبر میبرم بنهان
کنم نهیب زد خفت مدبر باطل بجدال درآمدند سیلی رسید
مدبر کوله بار را بر زمین کذاشت سیلی برداشت برد مدبر
مشکین را کرفت برداشت برد صبح نزد ارقام آورد نو
کفت من صلاح را آوردم اینجا رسید کذاشت حال این را ببرید
جلو صف به هید اسلحه را بکیرید صف آرائی شد مشکین را دزد
جلو صف فریاد زد صلاح را به هید اینجا بکیرید سیلی جلو
آمد کفت بده من میروم صلاح را میاورم ارقام کفت خبر بده
تا راهی کنم مشکین بغل بسته جلو الب ارقام بجف برده الب را
کاز کرفت ارقام از زد بر زمین سیلی پرید مشکین را لکه
برد ارقام را است شد برار شد عقب اینها آمد سپهر الی سیلی
اولاده رسته حرکت کرد نهیب زد با بیاده منها همی رزم بکنی حریف
زمین بام بجدال درآمدند سپهر را بنا مردی زخم زد مرد خر است
منوچهر آمد بنا مردی زخم خورد ظلها پس بنی قیماکی آمد زخم خورد
لعنه هو را آمد زخمدار شد مرد خر است کسی نیامد خود را زد لطف
اسلام سلاطین هم حرکت کرد که نقیب دار کلاه دوسوار رسید
زد بسپاه کفر در میدان مغلوب رسید با ارقام جلو برید قرار
رزمشان بفرداشد ارقام کفت زرنت برداشته هر جو
در میدان فرود آمدند
شبانه سپاه را زنده کردانیم بلکه مرکب راه وارد اسلام مالک
باخونده انک ک نیکه بی با چهند فرستاد شاه رفتند بدر بند
حکم کردیار که سنکر بندد ملک محراب سر کرده قدر انداز
را با طایفه قدر اندازان در سنکرها فرستاد صبح کلاه دوسوار
صبح کلاه دوسوار ببیچه مالک کفت جار زدند که ای ارقام نامرد
هر که را حریف بخیتی میفرستی میزنند ارقام شنید آمد بسلاطین
رکفت کلاه دوسوار را بده اکر نده هی بر بکیرم میزنم بسپاه سهت
که جا ها آمد نامه با رقام داد دید خداوند نوشته که باید حکماً
جلک بکنی بتو دخلی ندارد للبه برکت مرد خر است حسی

بنامرد

بنامرد زد لطف سپاه اسلام را شکست داد ریخته شد در سنکر ارد
تمام زیره بیکیرش تیر پس خزانه زمین از کفر خالی شد نهیب
زد بکن خفته که پیاده شوید پیاده شدند سر بسر کشیدند آمدند
نزدیک سنکر محراب بیرون آمد ارقام او را شقه کرد که
ریخته شد در سنکر کماندار ان رفتند بکوه ارقام آمد بای کوه
فرود آمد فریاد زد ای کرا بکو بکیرید بیاید با او جر قدار من خبر
کردند آمد کفت بس است دیکر رحم به خفت کنید برو بکو ما
لک کفت چه کنیم تا نیم بیاید کفت او در شهر مشک او بیز کر
است کفت پس سه روز مهلت بده راد بر کشتند
مالک به بیاده ها کفت برویم این شیر زرد مرد پیش را بیاورم
بیاده ها در بیابان پراکنده شدند مشکین رسید بار جان زرد مردی
دید نقابدار زخمدار است شیر بالینش نشسته پیغام مالک را داد شیر
عقاب را مشکین را برداشت آمد نزد مالک شیر کفت برو
در شهر ارکانیه نسیم را نجات بده عقاب را در رفت
بلنک بسلطان کفت شیر رفت برای نجات نسیم کفت برو
نکذار بلنک آمد در کنبد کذاردند کفت یک دسته جا حوادبر
داشت از عقب شیر آمد شیر از شیر آمد در حرم شاه رشاه
از قضا وقتی رسید که نسیم انقضا و حوایج آورده بجه بند
شیر نسیم را بجه که بلنک رسید با دسته جا و شیر نسیم را بر زمین
نهاد بنا کرد با جاه بان رزم کردن بلنک آمد برای نسیم که
تا با خنجر کشید زد در شکم بلنک او را کشت شیر هم تمام جاه بان را
کشت نسیم بی یکی همه را شر بریدن نسیم بشر کفت او را برداشت
صباره او را دیدم شاپور شیر که بیا نزالبکت نسیم رفت صبا
د فلام ز جفه افتاد برای نجات ذات بیرون آورد که شاپور
خبر شد آمد شاهزاده او را کرفت خر است بکشد مسلمان
شد روز رسان سپاه دیدند سوار شدند ردبار و آمدند بلند
افتاب نسیم را جلو فرستاد برای خبر
آمد امید باره شکفت سوار دار دشد دید ارقام آمد نزد سلاطین
طلبی نشست سلاطین با ارقام کفت بجرکه طبل رزم زنند
ارقام کفت بیا دلت بردار صلح کنیم سن ذلیت ب قولی

دیدم که شهباز در آمد حمله مرا کند دولت ارقام مرا گرفت برد
در خلوت دولت بدان ارقام شد که حال علما که این‌ها را
سنگر کرده دولت بر مدار بید ارقام گفت آخر مرا تو
بکشتی مهدی بی‌خیالت آمده رستم را خیالت گفت فرزند
مرا میکشند تو برو و عیال مرا بردار برو در جابلقا
بزودی برو و رفتی رسیدی کارهای خنجر از من بنویسی رستم
سوار شد رفت عیال ارقام را برداشت برد بجابلقا
کاغذ رسید برای ارقام نوشت فرستاد
نیم فهمید برگشت رفت خبر شاهزاده داد و قاید را گفت
که ارقام چنین خوابی دیده و عیالش را فرستاد بجابلقا
شاهزاده حرکت کرد آمد در بارچه نشنیز از ارقام آمد در
جادر سلاطین گفت بگوییم طبل رزم بزنند گفت من باید یکی را دیگر
این طایفه را به بینم سوار شد آمد با گروه ما لکا خیالت فردا دیدند
آمد گفت چه میگویی ارقام گفت بیایید برو بید ما لک گفت
رفتن هم با ابر الت بدتش آمد بر خاش کرد گفت مرد مرا بکشتی
مده گفت کشته نخوند جمشید بزیر آمد دید بر فاش ما لک میکند
پیش آمد گفت تو هنوز کاری نکرده که بنا بیب ابر پر فاش میکنی
برو طبل بزن اگر توانستی بکش دران بین گردش بلند آفتاب
رسید با فلامرز و سپاه ارطایفه شاهزاده بیش آمد ارقام
وجمشید و ما لکرا دید پیاده شدند برابر شاهزاده تعظیم کردند
شاهزاده جمشید گفت سپاه مرا اگر بر فتند بار جمشید وشی پیاده
شد گفت مسند انداختند نشست ارقام گفت بیا بنشین
ارقام گفت جواب مرا بدهید از وقت ازو بروید حال که
از دولت سنگر شده اید شاهزاده جمشید گفت برو
بگو از هر سه اول فرود بیاید ارقام گفت هنوز من زنده
هستم شاهزاده زنده باش گفت جواب مرا بدهید از وقت
فرود بیاید گفت ما فرود بیاییم شما هنگیه ما را تمام کردید
ارقام صاحب شوید ارقام گفت بیا دولت از پیش دنبال
بردارید من ضامن میشوم ایرا بفرستم از عقب لله بیاید

گفت تو را

گفت تو مرا زخم منکر زدی مرد تو منم باید تلافی بکنم
همینکه از او فرود آمد شاهزاده سوار شد
ارقام را بر داشت آورد بخرگاه با هم صحبت زیادی کردند سلاطین
خبر شد مدبر را فرستاد پی ارقام آمد گفت ارقام باز گفت بیایید
دولت بردارید شاهزاده گفت برو طبل بزن در میدان بگو
اگر توانستی با دوستی ارقام سوار شد آمد نزد سلاطین که چه
آمد گفت سیهان بنی شهلان با چهار ده برادر میاید استقبالی
فرستاد و وارد شد سلاطین گفت بگو طبل بزنید که ما تازه
رسیده ای ارقام بدش آمد گفت بدرت چکرد که تو بکنی گفت
پدرم پیر شده بچه گفت تو که جوانی به بینم چه میکنی گفت بتو چه
بهر کس گفته دولت بتیغ رد بیا آمدند سلاطین گفت چرا
شان کردند سیهان گفت ارقام اختیار دارد تو حرف مزن بدش
آمد لز بارگاه بیرون آمد برادر کوچک را بر داشت بیرون که
با سپاه رفت یکطرف یکی از برادر کوچک را فرستاد نزد شاهزاده
که سیهان آمده با شید من با ارقام رزم دارم او را تمام میکنم خاطر
جمع باشید آمد گفت باشد گفت برو بگو لازم نیست ما خود
مان با ارقام قرار جنگ گذاشته ایم اگر نتوانستیم آن وقت
آمده خبر داد رفت بدره فرود آمد
خبر شد نامه نوشت داد بشهاب گفت ببر بده بشیر که ارقام
با او در دلاد خواند دید نوشته است من برادرت را حلال کردم
اگر میخواهی از تو هم راضی باشم حلالت کنم برو سیهان را
آدم کن بشهاب گفت برو بگو از شاهزاده اذن میگیرم فردا
آمد گفت شبی که آمد نشست بر خودش تا شب
رشاهزاده آمد بجای در رکاب نمود را شبی که شاهزاده نشاند باز
کرد خواند گفت فردا برو روز دیگر شبانه لباس رزم
رشید نقاب انداخت آمد بیرون با صبا دهنه دره لب
گفت برو بگو دختر ارقام آمده است با تو رزم دارد آمد
گفت یکی از برادرها ایشرا فرستاد شبی که شقه کرد دیگری را
فرستاد شقه کرد سیم را فرستاد شقه کرد یک یک آمدند
تا همه را کشت خود سیهان آمد شبی که را زخم زد ارقام

آمده بـ

ارقام امده بحصار دید دختر اسب با برد با اسب
سهمان خوالست عقب اسب برود دید ارقام را آمده جلو
بار قام کفت بسم الله فرار زنش ن بفرداشد سهمان زرکت
رفت با ر حریش چهره آمده کاغذ را و داد خوانده او را حرکت
داد و رفت روز دیکر ارقام لباس پوشید سوار شد آمد
دم دره دید رفته اند بر کشت امد پشت او جای سلاح
لشهاب کفت برو بکو به پسر اسکندر رومی از بهر جنک
پسر شهلان مردی امدم رفته است حال مرد رزمش
با من جوال کند امد کفت بلند کفت برو بکو مرد قرمنم برو
طبل بزن فردا در میدان آمد کفت نسیم هم امده نجف
ارقام به نسیم کفت ده هزار تکان پیاده میدهی برو صلاحها بیاور
نسیم کفت این صلاح مال مرد است تو نامردی امد لذا ران سنج
با سنگها ورز د کفت برو مرد که مردی مدبر است نه قرار قلم
دید سالک سبز زند بر کشت رفت سلاطین کفت طبل رزم
زدند شب ارقام بمدبر کفت اکر نسیم را بیاوری هزار تکان
انعام میشی من دارم مدبر امد رفت در طبل چادر نسیم پنهان
شد با آمد خوابید مدبر امد او را بیهوشی کند بیدار نجف هیچ
نکفت نفس را حبس کرد عطسه عطسه کرد مدبر کشکیمان از
چادر را بیهوش کرد نسیم را برداشت آورد بیرون آورد سیلی
رسید نهیب زد کیستی نسیم را زمین کذاشت با خنجر زد بران
سیلی فرار کرد رفت نسیم هیچ نکفت مدبر بر داشت امد
رسید بطلایه خبرزاد در طلایه نجف جلو کرفت مدبر او را
هم زخم زد نسیم را آورد باره رکف برد در چادر رخصتش دادند
کذاشت نسیم بر خاست او را بیهوش کرد شبیه او شد او را
شد فحص کرد آورد نزد ارقام هزار تومان انعام کرفت از
قام کفت فحصت بر لکها را تا صبح من که سوار شدم بیاور
جلو من بکشی آورد بچادر مدبر اسباب چادر را با مدبر
بیرون انداخت آورد باره مدبر را حبس کرد صبح صف
از انجا شد ارقام سوار شد مدبر را خواست رفتند خبر دادند
که با اسباب چادر نشست آمدند خبر دادند کفت

دلبزن

کفت دلشب نسیم را آورد از من انعام کرفت حکیمی رسید کفت بخشی
نسیم نجف است اوقات تلخ آمد در جلو صف
نسیم مدبر را او ر دجلو شاهزاده کفت چونکه ارقام میخواست مرا
در جلو صف بکشد من حال او را جلو شما قربانی میکنم شاهزاده
احوال پرسید نسیم وقایع شب را کفت سلبند کفت بیاور پیش
جلو صف پیش بیاید بکشی مدبر التماس کرد نکش مسلمان
میشوم نسیم کفت مکر میخواهی بکشی کفت طریقه مسلمانی چیست
کلمه شهاده کفت از مکر دیکر مسلمان شد باز شکر د بارکاب
شاهزاده آمد در جلو صف که ارقام امد بمیدان مرد خواست
شاهزاده کفت چادر مهوشنک را جلو صف بر سر پا کردند
بطریقی امیر رفت در چادر در سلاح پوشید سلاح امیر را
بیرون آمد سوار شد مدبر و نسیم با رکاب آمدند بمیدان برابر
ارقام مدبر را دید پرسید کفت مسلمان شدی دست بتیغ کرد
امد از بران مدبر شاهزاده جلو کرفت نیزه رد کرد آمد شد
نیزه ارقام را شکست ارقام تیغ انداخت از بران مدبر را
نوبت را زخم کرد نسیم در جهانی با روغن سیلیها چاق کرد شاهزاده
با ارقام بجدال پرداخت بار کاه و نیز اول کرد بهزاد از زیر پای شاهزاده
شکست نسیم بجایکه اشقر را کشید شاهزاده سوار شد او را
ارقام را دکر دست بتیغ کرد سه زخم پی در پی بارقام زد
آمد چهارم را بزنند از هول جان بیند دست شاهزاده را کرفت
طبل تشید را آمدند شب شد دست بردار شدند در میدان
فرود آمدند حکیم آمد زخمهای ارقام را البته معالجه کرد اما
دیکر باز تلاش کردند شب حکیم آمد زخم ارقام را معالجه کرد تا
سه روز هر روز تلاش میکردند حکیم شبها میامد زخم ارقام را
معالجه میکرد روز چهارم شاهزاده قد قامت ارقام را
کند سر جنک علم شاخت زد بر زمینی او را بر خیر بدست
رکفت مسلمان شو
مدبر شهاب
کفت به بینی الاست را بیا مسلمان شو دست بخنجر رو بمدبر با آمد
مدبر بکده کشید آورد اشقه کرد ارقام دید زنجیر را پاره کرد

خوالست الد

خالت را است بشنو د شاهزاده با عقرب سلیمان او را الحق کرد
سپاه حرکت کردند روز یکشنبه مغلوبه بود که سپاه کفر
شکست خوردند رفتند بار حلو را سلکر شدند شاهزاده دامنه
پای سنگ فرود آمد که زمرد پوشی رسید آمد نزد شاهزاده
عرض کرد پوشی فردا رانجا واگذارید شاهزاده گفت ترا برو
جلو شهر را نکه دار نگذار که بشهر بروند زمرد پوشی با سپاه
رفت جلو شهر روز دیگر پوشی
برداشته لشکرها را گرفتند شاهزاده رسید سلاطین زخمها وزد
علم را با علمدار چهار قسمت کرد لشکر کفر فرار کردند رفتند رو بشهر
زمرد پوشی جلو گرفت زد بازان سلاطین زخمدار با جمعی از
یکطرف فرار کردند رفتند سپاه سلاطین جوانب نبات النعش
در بیابان متفرق شدند شاهزاده حکم کرد اردوی کفر را غارت
کردند و تاخت آوردند از برای شهر بیک پوشی شهر را هم
گرفتند وارد شهر شدند شاهزاده در شهر نشست بعد از
چند روز که تمشیت شهر داده شد شاهزاده به نیم گفت
خبری از سلاطین بیاور نیم از شهر بیرون آمد تا از خانه ور رفت
بشنو از سلاطین آمد بدره فرود آمد که روز دیگر سپهان
بنی سلطان رسید با سگ و صاحب سگ دید رضا حب سگ
آمدند سلاطین را دیدند دل داریش دادند سگ گفت کاوس
و برادرش طاوس اولاد کاموس شاه جنی جمع سوار د سپاه
بیایند با مدد سلاطین استقبالی فرستاد د وارد شدند سلاطین
اگر عیاری داشتیم خوب بود سگ گفت یکی از خلیفه های مدبر که
بسیار زرنگ و کار آمد است مدبر او را خوب تربیت کرده است
نامش ناهم در نزد جهد جهد شاه است در فارضستان فرستید
از جهد جهد شاه او را بخواهید سلاطین نامه نوشت داد بجیبه برد بجهد
سگ گفت یک نامه نوشت از برای نقدار تاج ببر یار لر
قام که با تقی خوبی ار فا مرا بکن سلاطین نوشت پرسید
کیست دو در کجاست گفت جهنشان با نزد خطر جهانگیر شاه
در آصفیه است نامه را داد بجیبه برداشت برد سپهان گفت

حرکت

حرکت بکنید بر دیم شهر را بگیریم حرکت کردند آمدند رو بشهر جابلستان
بلند آفتاب بعد از رفتن نیم حکم
کرد اردو را از شهر بیرون بردند بمشورت ارسطو ارسلان
شاه را حاکم جابلستان کردند در شهر گذاشتند شاهزاده با
امیران آمدند بار حرکت بشنو از نیم بیامد تا رسید به بیشه نه
دید سردار لشکر پسر آدنان شاه بهت پرسید بیشه نه ال
کیست گفتند سلطان السلاطین میرود شهر را از اسلام
بگیرد نیم گفت همینجا فرود بیایید که اسلام در همین اند
بیاید که خبر برسید پسر شاه بیشه بنو را ببرید فرود آمدند نیم
برگشت خبر به شاهزاده داد حرکت کردند آمدند برابر بیشه نه
سلاطین فرود آمدند روز دیگر شاهزاده رسید بجاده شکار گاه
رفت یکجا گاه نزدیک است سلاطین رسید پیاده شد رفت بهار
خیمه پوشی رود ما م بنی آدنان شاه وقایع آبرا از سلاطین گفت
که ناهم بیامد رسید مدبر را ندید پرسید مدبر کجاست گفتند
مسلمان شده است گفت من میروم او را بیاورم گفتند مسلمانست
گفت شاید از مکر باشد بلباس بدل آمد باز مدبر اسلام دید
مدبر رفت بجا در شهر خوابید ناهم آمد بجادر او را بیدار کرد گفت
چرا مسلمان شدی دلت ناهم را گرفت آورد بطبل جادر گفت مسلمانی
من با این جهت است در زیر نقب را ه دشمن داد گفت نمیخواهم بلند افتاد را
بیرم ناهم آمد بسلاطین خبر داد که غلام بچه آمد گفت یکی آمده در حرم
شما کار دارد سلاطین برخواست آمد در حرم دید جاده کاست
گفت با یکدسته جا حیز خدا وندها را جهت تمام کردن اسلام
فرستاده است گفت بیایید در خلوت آمدند فرستاده حکیم
آمد گفت چگونه حکیم گفت اول کار را که میکنی این است جا حیلها
لشکرت در شهر یکی حاکم بر باید دیگران امیران را بر باینید چند نفر
از شان جا ر بکشند که هر کس از مکر مسلمان شده است دیگر از
بگیرد گفت بروید جادوان آمدند بشهر یکی ارسلان شاه را بگیرد
یکی اهل بار کار را ابهت با بقد در شهر فریاد زدند که هر کس مسلمانی
از مکر است دیگر انرا بگیرد بهمین ند بر شهر را گرفتند جادوان
ارسلان و دیگر انرا حبس کردند در همان شهر چند نفر از اهل شهر
فرار آمدند شاهزاده خبر دادند نیم را فرستاد گفت برو جاه

ارابکی

ها را بکشی رفت
مدبر جالاک شب نقب با
رسانید بجادر شاهزاده او را برد نزد سلاطین گفت من این را بها
بدربند جابلصفا بدست زنگیان راه دار میدهم تا که زالدند صبح
صبا بنجات او میاید تا عمرا بگویید برود در جلو راه او را بگیرد
برداشت در دست سلاطین بنا عم گفت هیچ آمد در جلو راه
صبا را ملکی کرد
صبا صبح شاهزاده
راندید آمد در جادر نقب را دید فهمید کار مدبر است آمد در و
باره ریگ تا عم جلو برید بجدال در آمدند یکدفعه عقب پرید
گفت سوختم دستار خود را باز کرد گفت عقرب فرار کرد تا
عم جلو آمد به بینه او را بیهوش کرد برداشت آورد دار و حبس
کرد در حبس خانه او را زجر کرد پرسید شاهزاده کجاست تا عم
وقایع مدبر را گفت صبا او را حبس کرد و آمد بیرون یک
رشتی به بیادها کرد و بیرون آمد متوجه ارض ریگ زرد شد از بالای
دلت ارض ریگ زرد شد رفت رو براه بند شهر [illegible]
شد بین راه رسید بنقاه دار تاج بسر پرسید کیستی گفت از دهات
جابلستان هستم سلام جابلستان را گرفته لرزان گرفتار گشته حال
میروم بجابلصفا که از عقب صدای تاج بلند شد که بگیر او را صبا
تا عم او را گم کرد عقبش آمد رسید بدره پشت سنگ پنهان شد
مدبر رسید تا عمرا دید پرسید وقایع را گفت
مدبر بتا عم گفت تو برو باره من او را میگیرم تا عم رفت مدبر
آمد جلو در بند نزد زنگیان کمین کرد بزنگیان هم گفت هر کس
آمد او را بگیرید
صبا شب آمد
در بند کوه دید در برابر یکدیگر است در دامنه غار بسیار است
که زنگیان مسکن دارند مرتبه بمرتبه است متفکر شد که شاهزاده
در کدام غار است که صدای کمند بلند شد رد کرد برگشت بجدال
در آمدند مدبر فریاد زد زنگیان آمدند صبا دید بد شد رفت
در غاری دید بزرگ است مدبر و زنگیان دهنه غار را گرفتند
مدبر شمع پر روشن کرد که او را بزنند صبا با سنگ زد بکی
افتاد مدبر بکده کشید آمد در غار صبا شد مدبر بیرون
آمد گفت پدر سوخته مرا کشتی با سنگ نهیب زد بزنگیان که

او را بکیر

او را بگیرید من بروم بخداوندیم بگویم و رفت زنگیان کمند مدبر را گرفته
بستند تا صبح التماس کرد که من مدبرم گفتند خبر آوردند [illegible] داد
او را باز کردند آمد بطرف ارم
بشنو از
صبا صبح رسید بشهر جابلصفا بدلوار وارد شهر شد دید که
سلاطین با جمع سواره بیرون دروازه رستم بن ارقم و پسر سلاطین
منتظر او صبا هم بهمراه الیفان آمد وارد خوانه شد دید سر
سلاطین ترا دادند گفت من فرزند [illegible] اسکندر را میکشم بعوض
خون ارقام سلیمان بن سلطان گفت صبر کنید حال شما عزا
دارید از عزا بیرون بیایید الوقت [illegible] شب با شب آمد
رستم را بیهوش کرد پنهان [illegible] صبح گفت هر کس
بیاورید بروم اسکندر را بکشم سوار شد آمد با کوه دید هفت
مرتبه است تا قلعه که میان [illegible] عقابی ساخته اند
از هفت مرتبه بالا آمد خواست بمرتبه هفتم برود پای قلعه جائی است
لگانداز گفت شد رد کرد که طلسم مرا غیر این راه طلسم است برگشت
گفت پس چو باید کرد گفتند برو بالای کوه از روی مقتول برد
پای حیرانی جا راه رفتن و آمدن است این راه طلسم است از کوه
بالا آمد از روی مقتول رد شد رسید پای حیرانی شهر زد بکی دید
کار گرفته شد با میر سلام کرد عرض کرد شهریارا باقبال شما ارک مرا
شاهزاده گرفت اما سیاره کشته شدند بنا کرد از برای امیر تعریف
کردن
بشنو از نسیم بدلوار آمد
در شهر جابلستان منزل جاه [illegible] باشد شب با کمند آمد در
بالای عمارت [illegible] خبر سلاطین باد بجا گفت برو نسیم را بگیر
بیر نزد خداداد [illegible] آمد وقت رسید که نسیم میخواست [illegible] بشکند
نسیم را [illegible] آورد [illegible] راه نسیم او را فریفته با قوت کرد آمد [illegible]
دید نزدیک جابلصفا است آمد در شهر صبح [illegible] دید به پسر
سلاطین خبر دادند که رستم رفت اسکندر را بکشد گفت مبادا
خدا [illegible] کنند سوار شد با جمع آمد نسیم بصورت [illegible] خدمت
همراهان آمد پای کوه گفت [illegible] برود در رستم بگویید بیا نسیم آمد دید
رستم با امیر حرف میزند گفت بیا پسر سلاطین ترا میخواهد دست
بتیغ کرد از برای نسیم امیر درهم گفت چه رسمت [illegible] شد صبا به
نسیم گفت بیا [illegible] هستم نسیم پیش آمد با امیر سلام کرد با امیر

صحبت کردند

صحبتها کردند امیر گفت دعای ما را بتمام اره برسانید شیر گفت
انشاالله لشکر بکشم با این عقابین بیشتر از آن عقابین
سگ در اره خبر بسلاطین داد دند
بجاه کی گفت برو بهره را بگیر بیاور عقب او را آمد سوار سر شد که
گریبان او را بگیرد صبا با شمشیر زد او را کشت نعش افتاد و در
طلسم به شیر گفت برویم که دیگر ماندن در اینجا خوب نیست
آمدند رستم علی سوار شد با پسر سلاطین آمدند شهر دیگ شهر
صبا دید بشهر رفتن خوب نیست از اسب بزیر برید گفت
من صبا هستم رستم در فلان جا جهت با شیر همه فرار کردند
چند نفر سوار از عقب ایشان تاخت آوردند صبا ایشان
گفت باید از دربند زنگیان رد شد باید چه وار برویم
شاید شاهزاده را نجات بدهیم الحب اللازم داریم برگشته نفر از
سوار اخراز و نه مرکب انها را سوار شدند آمدند شبانه رسیدند
بدربند زنگیان رسیدند شیر گفت چه خداوند هستیم بار ای یار
مرکب ها خسته شده است قدری بگیر اینها همه پیاده شدند
نشستند شیر نگاهی کرد با اینها بنا کرد بخواندن زنگیان خوشحال
آمد صبا گفت منهم نی بلد هستم بنا کرد به نی زدن
سگ در اره بسلاطین خبر داد چاه فرستاد آمده شیر را بر بید با خنجر
زد او را کشت صبا به شیر رسانید که بد شد نهیب زد چه کشتی جا
هر را گفت عیش ما را ناقص میکرد صبا به خوا است او را البته گفت
من باید تو را به برم باره نزد سلاطین سوار شد شیر را البته
از اسب بجهت برد اشت آورد صبح از دربند بیرون آمد شیر را
بازگرد
سگ در اره خبر بسلاطین داد
دگفت عجب بد بدر پسر رسیده که دیوان بین نقل بیار تاج پسر دار که
رگفت قاتل ارقام کجاست سلاطین گفت در دربند زنگیان است
گفت بفرستید او را بیاورند بکشم جاه برای فرستاد رفت که شاهزاده
را بیاورد
ه رفت شاهزاده را آورد
تاج پسر بتیغ کشید که شاهزاده را بکشد شاهزاده گفت من که ارقا
را کشتم او را در میدان او را البته هم جا که وقت کشتن وی کشتی
باز نه او را کشتم تاج پسر گفت او را باز کنید سلطان گفت
خیر نباید باز کرد تاج پسر خفه شد پیش آمد شاهزاده را باز کرد و

مرکب داد سوار شد آمد باره اهل اره خوشحال شدند طبل شادمانی زدند
شاهزاده به شیر گفت برو ببین سگ را بکش گفت من سر شب
شاهزاده سیلم را بر داشت آمد که سگ را بکشد سگ بسلاطین
خبر داد طاوس را با تاج و مهر فرستاد جلو را ه سیلم را زد ه و دید
که شاهزاده گفت شما کمین باشید شاهزاده کمین کرد سیلم هم بطرف
کمین کرد که رسیدند تاج جلو سیلم برخواست با او بجدال در آمد
شاهزاده خواست برخیزد صبر آمد نیزه دید مهر برکشید
با کمند سیلم را گرفت شاهزاده برخواست طاوس جلو برید
شاهزاده او را شقه کرد مهر برگشت سیلم را گرفت فرار
کردند رفتند شاهزاده با سیلم برگشته قدری که راه آمدند
شاهزاده گفت بیا از طرف دیگر برویم آمدند رسیدند بجادر
کاوس دید مهر برد تاج نعش طاوس را برای کاوس آوردند
گفت لباس بزرگی بیاورید آوردند پوشید گفت حال میروم
پسر اسکندر را میکشم که یک آمد حرفی بگرسی او زد رفت شاه
زاده از دنبال آمد دید رفت بجادر سگ رسید بگی برد
گفت میخواهی بروی تقاص خون برادر مرا بکنی پسر اسکندر را
بکشی گفت او پشت چادر من است در اینجا جان او میاید
مانند مهر برفت در طبل چادر کمین کرد
شاهزاده وارد چادر شد کاوس برگشت
با هم تلاش در آمدند از چادر بیرون آمدند بیرون چادر رنجها
سیلم رفت بجادر که سگ را بکشد فرار کرد مهر با کمند او را
بست برداشت از پشت چادر برد سگ آمد بسلاطین گفت
فرستاد تاج پسر آمد گفت این حرف است که پسر اسکندر را
باز کردند حال شب رو را آمده است آمد رسید گفت دست
بردار بید جنگ در میدان شاهزاده دست برداشت کاوس
خیره کی کرد تاج پسر نهیبی داد گفت برادر کشته است تاج
پسر با او تلاش در آمد
شاهزاده دید
سیلم پیدا شد فهمید او را گرفته اند سوار شد آمد رسید
بحکیم گفت در جو باشی برویم عوض سیلم گفت برای کمر بشکل
گرفت چند نفر را زد او دیار حبس کرد ملازمان حکیم آمدند بسلا

خبر دادند گفت تاج ببر را بگوئید بیاید گفته با کاوس در تلاش است
فرستاد هر دو را آوردند گفت چرا رزم میکنید تاج ببر گفت
من میکویم جنگ در میدان قبول نمیکند گفت برادر مرا کشته
است گفت تا اگر مرد بودی در عوض او را کشتی بعد نزدیک
صبح بود گفت رفتم که او را بکشم فرستاد اسب آوردند سوار
شده منوچهر از جهان امیر شد شاهزاده به
لب صبا گفت برو بسلاطین بگو سیم را بده حکیم را بگیر آمد رسید
بکاوس پرسید بکجا میروی گفت صبا گفت پیغام برای سلاطین
میبرم گفت برو به بلند آفتاب بگو کاوس میخواهد بخدمت برسد
آمد خبر داد شاهزاده منوچهر را فرستاد او را بعزت آورد به شاهزاده
گفت تاج ببر بمن طعنه میزند آمدم مسلمان شوم شاهزاده گفت
چو عیب دارد از مکر مسلمان شد شاهزاده گفت چه در دست او
صبا آمد پیغام را داد سلا
با و دادند
طین حکم کرد مدبر و ناهید و صبا را بستند بردند حبس کردند سنگ فیر
داد که کاوس مسلمان شد سلاطین شب لباس پوشید آمد رسید
به طلایه اسلام شیرزاد در طلایه بود جو گرفت گفت کاوس را
میخواهم کله حرف با او بزنم شیرزاد گفت جر کمر بیفرستم او را
بیاورند پیاده شدند صندلها گذاشتند نشستند یکی را فرستاد دنبال کاوس
سلاطین غافل شیرزاد را زخمی زد سوار شد زد بطلایه چند نفر را کشت
گفت بروم کار را عقب ندارد رفت دو بار و رفیقی پیاده کاوس شیر
زاد را بردند بیچی در ارسطو زخم شیر ابرت کاوس سوار شد آمد
طلایه را دید رد شد بیمی راه جدا کرد سلاطین ایستاد گفت
مسلمان شده گفت مجال حرف زدن نیست خیالی دارم زخم بمن
بزن و برو سلاطین زخمی بکاوس زد و رفت کاوس
برگشت آمد در طلایه افتاد او را هم بردند زخمش را ارسطو
بست صبح سلاطین بتاج ببر گفت که کاوس مسلمان
شده است تاج ببر سوار شد ناهید را برد رفت آمد نزدیک اردوی
امیر علم گفت برو به پسر اسکندر بگو تاج ببر میگوید بیرون
بیا با تو رزم دارم آمد گفت شاهزاده حکم کرد او را بستند بردند
حبس کردند سوار شده بیرون آمده بنعره کشیدند گفت بر بکی طبل زنند

حف ارا

حف اراکی شده رسید رافع نمیز چه شده گفت عوض جهالت سیلی و صبا
را به بهشد حکیم و ناهید را بگیرند آمد بسلاطین گفت طبل بزنند فردا بعد
گفت صبا را بار کنید برود ناهید بیاید گفت صبا را آوردند باز
کردند سلاطین کاغذ به صبا داد گفت بده بکاوس گرفت آمد
بدر سراپرده شاهزاده مدبر گفت سیم را بیاور دید بهرام نزد خداوند
اورد بیرون برد باز کرد آوردند بار کاغذ را داد بکاوس و آمد
شاهزاده گفت حکیم و ناهید را باز کردند مرخص کرد
کاوس کاغذ را باز کرد خواند دید سلاطین نوشته است که امشب تو را
میکشم کاغذ را اورد به شاهزاده نشان داد التماس کرد شاهزاده گفت
امشب بیا بجای من آمد نیمه شب برخواست با تیغ زهر آبدار شاهزاده
را زخم زد در غلطید بیرون آمد رفت خبر شدند رسید شاهزاده را
گرفتند ارسطو آمد دید گفت بتیغ زهر آبدار زخم است صبح
حف اراکی شده تاج ببر بمیدان آمد نزد اله جهر آمد که نقش بدار لعل
ضغتان رسید میدان را خواست نزاد با هم برزم درآمدند ماکی آمد
سراشان گرد میدان را به لعل ضغتان داد برگشت تاج ببر گفت
حریف من کو بیاید حالی کردند بنقابدار گفت خواجه حق دارم هر
کردید من با سلطان رزم دارم برگشت تاج ببر لز سلاطین مرد
خواست کاوس آمد بجدال درآمدند سنگ بسلاطین گفت
چاه بفرست تاج ببر را بیاورد فرستاد چاه او را لیف برد
بگفته سلاطین در شهر بهشتی ارسلان شاه دو دیگران حبس کردند
کاوس در میدان ماند مرد خواست
ارسطو گفت یکی برود آب را زنده بیاورد منوچهر آمد او را بهت
اورد طبل رجعت زدند برگشتند ما لک از او پرسید ابن تیغ
را که زهر آبگیر کرده گفت خبر ندارم در قلعه کاوسیه استاد
بهت شمشیر ساز او آبداده است نمیدانم حکم کرد او را حبس کنند
به نیم گفت برو آن استاد را بیاور بیرون آمد نماز خواند و رفت
سلاطین در بارگاه نشسته بود که چاه یکی از نزد خداوند
آمد گفت خداوند وقایع اردو را خواسته است سنگ گفت
تیم از طرف بیرون با بیم شبها بهت است بردن بیرون او را بیاور
رفت اورد گفت برو در شهر برد بپهلوی دیگران حبس کرد شب
سلاطین بمدبر گفت برو کاوس را بیاور آمد رسید نزدیک
اردو مشکین رسید با هم بجدال درآمدند سنگ رسید مشکین را بست

چاه ارلیه دار

جاه رسید دادشی بر دل شهر بهلول نسیم و دیگران حبس کردند نسیم شکیزا
دید بنا کرد با او به گفتن جنگ زرگری کردند جاه ری آمد گفت
پدر سوخته ها چه خبر است نسیم گفت هستم از برای چه حبس کرده
اند گفت تو خداوندرا کشته بنا کرد بخداوند و سلاطین
جاه ها فحش دادن جاه نسیم را برداشت آورد نزد بزرگان
نسیم با او هم بد گفت که بابه شد گفت ببریدش نزد خداوند
آوردند قایم الخداوند گفت پدر سوخته باید بگوید نسیم در
آنجا هم فحش داد بجاه ها گفت ببریدش در شهر نزد بزرگان بگو
فردا او را تیرباران کنند آوردند گفت بزرگشان به نسیم گفت
دیدی آخر بغضب خداوند گرفتار شدی اگر بکید ستم باز بچه
کشتیم نسیم گفت درست او را باز کنید به بینم چه میکند
حبس ۷۷ درد خورد گفت حال دیگر رومینی قتلی شدیم چریه دیگر
کاری کنند جاه ها ریخته بزدر گرفته صباها را خوردند بیهوش
شد یکی جاه ها بلکه او را بسته بجه نسیم خود را انداخت رو را او با
همان یک دست خنجر کشید او را کشت باز لشه ما بقی را کشت
هم دست قپان باز شد تاج بسر را انبس داد سوار شد و رفت
نسیم شهر ضبط کرد چه باره بارسلان شاه کرد و آمد رو باره
وارد شد و قایم الگفت زرسلطان گفت بردی استاد شمشیرگر
نسیم رفت عقب شخصی که شمشیر را زهر
داده بجه سک سلاطین خبر داد تا هم بجاده را فرستاد که نسیم را
بیاورد رفت بعد بمدبر گفت برد شاید کاوس رانیات
بدجنس آمد بار سرای هم تکانی داد آورد سلاطین به
کاوس گفت تاج را از عقب نسیم فرستاده ام ترا هم ببرد رفت
حکیم بسلاطین گفت کاری بکن که
پسر اسکندر را از خدا تمام کردی والا نسیم بیاید سازنده
شمشیر را بیاورد علاج زخم بلبند را میکنند گفت [illegible]
[illegible] سلاطین شب لباس شب روی پوشید آمد بار سرای
امیر از جا در بلبند دید جمع حکما و شاهزاده اند [illegible]
جا در [illegible] کرد [illegible] رسید سلاطین دید فرار کرد [illegible]
[illegible] آمد برگشت زخمی [illegible] زد [illegible] ز خدا را آمد
[illegible] خبر داد سوار شد [illegible] رسید [illegible]
در آمدند صبح شد خبر کردند که از طرفین صف آرائی

کردند کرد با دور رسیده رهبر را گرفت جمشید و سلاطین هر دو را
برد جفتها شکست بارها آمدند بگفته حکیم از زبان [illegible] فرستاد
نزد مالک که سلاطین را بدهید الکه قسم یاد کرد که خبر
ندارم رافع برگشت خبر داد که جمشید وارد اردو شد گفت
مرا با سلاطین ببرند نزد شخصی گفت این را ببر بده مرا اوردند
اینست از جهانیان خبر دادند که جمشید آمد مدبر گفت
بزو این مالک را بیاور گرد سلاطین قبول کرد مالک
آمد مالک خبر داد شب الکه گفت خود را ببرید قدری [illegible] برگشت
خوابید مدبر آمد بیادها را بیهوش کرد آمد در جا در مالک [illegible]
[illegible] مدبر فرار کرد صباها رسید کز دنبال آمد بیرون [illegible]
با هم بجدال در آمدند با مضراب زد بران مدبر [illegible] گفت
بگیرید صباها را از غیب لشه صبح آوردند بنزد ارتان
شاه که تاج و کاوس آمدند شیر البته آوردند گفتند نسیم
سازنده شمشیر را آورده بجه کنار چشمه خوابیده بود ما سازنده
تیغ را کشتیم نسیم را آوردیم با صباها در جای بر زند رو قلعه
خداوند در بین راه بیاد تا فضا خوردند به نسیم و صباها دادند
گفتند با قفس شاه [illegible] در جابندی جمعیان قفس داریم
لقمه نسیم و صباها را بی ردی آوردند مرغ بریان دیدند خوردند
بیهوش شد صباها دندان [illegible] نسیم را باز کرد [illegible]
اول بیادها را [illegible] کرد [illegible] گفت [illegible] قررا باز میکنی
بشرطی که زود [illegible] را انظر کنی صباها قبول کرد از وقت [illegible] گفت
صباها را باز کرد همه بیادها را نظر کردند و آمدند [illegible] گفت
[illegible] باز هم من میروم بلکه [illegible] شمشیر ساز را بیاورم [illegible]
علاج کند زخم شاهزاده را صباها رفت نسیم نماز خواند [illegible] آمد رسید
بیک الاغ [illegible] نسیم گفت [illegible] عقب [illegible] برو [illegible]
را بدارید که شاهزاده از [illegible] خورده [illegible]
بکنند مگر عقب من بیائی من ترا [illegible] که حکیم این کار را
نسیم [illegible] گفت برو به الاغ [illegible]
[illegible] الاغ را [illegible]
[illegible] آمدند باز [illegible] رسیدند بباغ [illegible]

اسد یار

امدند یاران عمارت نسیم نگاه در عمارت کرد دید حکیم در صدر مجلس نشسته
جمعی حکیم بدور وی نشسته است تمامی معجم بی بیت زنار اللاغ بالیی
سلام کردند حکیم جواب داد باللاغ سرار کفت نسیم را ابدان چه باغی
اورده نسیم کفت اگر شما مسلمانید که شاهزاده زخم تیغ زهرابدار
خورده است بیایید اورا علاج کنید کفت اگر من بیایم برای سلطان
این کار چون هزار نفر بهادر میرود سک اقوام مرا در شهر بکشتن
میدهد برو من نمیایم نسیم کفت من بپناه بشما آورده ام بجز میکوئی
برو مرا بیرون میکنی حکیم کرد اللاغ سرار را حبس کردند
به نسیم کفت ببرد کفت خسته ام امشب مرا
منزل بده در نزد شما باشم کفت ناپاک میخواهی شب بیایی که مرا بیهوش
کنی بیرون کفت خیر چه کفت اگر شب بالین من امدی اذیت
بتو میرسد قبول کرد حکیم اورا بیکی از تحویلخانهای سرداد در منزل
نیمه شب برخواست اورا بیهوش کرد شمه او شد آمد حکیم را بیهوش
کند بیدار شد یک سیلی بیابا زد خورد در بالای زمین از هوش رفت
وقتی بحال آمد خود را در دامنه کوه دید برخواست نماز خواند و آمد
رسید بباغ آمد حکیم را بیهوش کند بیدار شد یک نهیب داد به بند ید اورا
از غیب نسیم البته کفت حبسش کنید حبس کردند نسیم دید اللاغ
سرار هم در آنجا حبس است نامش را پرسید کفت نام من منعم است
بابا بنا کرد با و بد کفتن که ترا در اینجا آورد منعم التماس کرد که مرا
ببرید نزد حکیم آوردند وقایع نسیم را کفت که جن بد میکرید کفت
منعم را باز کردند شب منعم آمد نسیم را باز کرد کفت برو کار تیغ
منظر حکیم را بیهوش کنی کفت بشرط تو همراه من بیایی آمدند خواست
حکیم را بیهوش کند بیدار شد کفت باز آمدی نسیم کفت تقصیر منعم است
برکشت که منعم را بزنند نسیم اورا بیهوش کرد برداشت از باغ بیرون
آوردند روی اللاغ سرار شدند لحظه نشد که آمدند بارگاه صبح آوردند
در بارگاه بهوشیه کفت بازو بشر را کرفت بحال آوردند زور
زد نتوانست ببرود کفت مرا چرا آورده اید مالک کفت شاهزاده
را چاق کنی کفت بهر این سک حرامزاده نمیدهم کفت
بشوخ به نسیم کفت برو در باغ لخلخه سبزی است بیا ور
کفت حلال زادان نمیدهند نتوانست به نسیم داد کفت ببر برکت

و آمد در بین راه رسید بنفق بدار تاج بسر دید با سپاه عظیم میاید و
پیاده جلو او رست نسیم برزیکت بدل نمود دید پیاده حرفی با و زد
تاج بسر بابا را آواز کرد کفت نسیم بیرون در باغ شیشه روغن را بین
در اول برو در شهر جابلستان سلطان را بیاور که من هم با او کار
اسلام رزم دارم بعد برو بی شبه نسیم کفت بخیر خلع سلار دم من
بی کار خود میروم پیاده خود را بتو زیست تاج بسر نهیب زد به پیاده
آتش کفت به بند نسیم را آمد با نسیم به جدال در آمد دید نسیم برزد را
جدیت بعقب کفت بزنید نسیم دید از غیب او را میزنند که در این
بین منظر پیر رسید او هم کفت بزنید که پیاده را بباد سنگ
گرفته زدند چاره ندید کفت دست بدارید شیر انداز حکیم به
پیاده کفت بمانم بوقت دیگر دست شیر را کرفت در صحن
بباغ شیشه روغن را برد است آمدند بار دوم ز ذر خون شاهزاده به کردید
سک حرامزادگان شاه کفت منظر حکیم امد زخم
پسر اسکندر را چاق کرد این حکیم بعد دین است برای جنگ سلاطین
وار دار حرشد وقایع اسرار او بیان کردند که جاسوس آمد کفت
نقابدار تاج بسر با جمع سپاه آمد امد و فرقه آمده است میکویید
من هم با سلاطین رزم دارم تو هم با اسلام سلاطین بزیر نشی
کفت برو به پسر اسکندر بگو صبر کنید من رزم با نقابدار تمام کنم
آن وقت باش جنگ میکنم امد کفت که در آن حال وزیر نقابدار
تاج آمد کفت تاج بسر میکوید شما صبر کنید من با سلاطین جدال خود را
تمام کنم شاهزاده قبول کرد هر دو برکشتند خبر دادند
ملک کفت این حکیم دانیم بیچه که همراه تاج بسر آمده است مدد کرد و خدا
المخصوص که این حکیم من رفتم که یکی را به امداد خود بیاورم در رفت
منظر حکیم کفت در بالین شاهزاده نشسته که
لکفتم این سک فدائی میکند رفت امداد بیاورد برای من نامه نوشت
از برای بهادرش منظر حکیم در جزیره که خدمت میلانی وقت است
بیا انداخت بزمین اجنه برد —— سلاطین دعا
نوشت داد بکاوه برای خداوند برد خواند دید شکوه از دختر
جهانگیر شاه زده است نوشت از برای جهانگیر شاه داد بی هم برد
در آصف خواند جواب نوشت از برای حکیم دخترش با بر کرد یا با

با سلاطین یکی شده آورد بسلاطین را دعا خواند گفت ببر بده بچگی‌نی
آورد دعا خواند امد سپاه سلاطین ملحق گردید
سگ آمد تاج ببر گفت این شباهنگ پیاده را بوزیت منظر
حکیم ابیاورد گفت شباهنگ قبول کرد منظر به بلند افتاب
خبر داد سیلم افرستاد جلو راهش امد شباهنگ اورا دید باهم
بجدال در آمدند گفت بزنید زدند سیلم اپرش نکردند خالت بر
گردد شباهنگ از عقب سیلم اگرفت برد صبیح برابر سلاطین
آورد گفت بکشید آوردند بکشند شیر رسید جلاد را از دست سیلم ابرد
سگ هم شباهنگ سعی تو ضایع شد برو شیر اکشی شباهنگ آمد
شیر اندید رنب آمد بجادر منظر دید نیم آمد مشعل امر توقف کرد
خوشی امد منظر ابیهوش کند شباهنگ باهم گفت باکل تمام بیادر راه بیهوش کرد زد
بزنید اجنه منظر ابیهوش کنند بیدار شد اورا گرفت گفت
بزنید اجنه شباهنگ را زدند صدا از دنیا دک امد نداد
را بیهوش کردند شیر اخالت امد بیرونش به نیم در صندوق حبس
کرده بخفیه رشی جید صبیح منظر شهزاده گفت شاهزاده
به صبا گفت برو بیاور را امد از صندوق بیرون آورد جاه که
رسیده گریبان هرره را گرفت برد نزد سلاطین صبا را حبس
کردند شباهنگ امد نزد بلند افتاب گفت امده ام سهن
رستم گفت برو صبا را بیاور رنب آمد بمنظر گفت من از
سگ میترسم گفت بیا در شته بتو میدهم بیش آمد بگیر داورا
بیهوش کرد اجنه بنا کرد شباهنگ را بزدن پریشان شد که سگ
آدمی با جنه خفه گفت امداد با جنه شباهنگ کردند منظر را بردند
حبس کردند
صبیح خبر شده
زاد بداد نذکه منعم الاغ برادر رسید گفت مظهر برادر منظر بیاید
که دار دشد بلند افتاب وقایع را گفت مظهر منقل خالت
آوردند لوح درآتش نهاد شباهنگ را احضار کرد آمدن نیم
امد ابیهوش کرد حبس نمود سگ سلاطین خبر داد سلاطین
یکی را فرستاد نزد بلند افتاب که شباهنگ ابده امد منظر را
بگیرید امد گفت مظهر گفت لازم نیست برگشت خبر داد

سلاطین بر خالت آمد بجرم بدختر جهانگیر شده گفت که قاتل ار
قامرا مینگی گفت طبل رزم بزنند زدند شب بمدبر گفت
برو شباهنگرا نجات بده سگ گفت در جادر منظر است
مدبر بیرون آمد مظهر بوحی به نیم داد گفت برو چه مدبر
امد رسیده ند شهر بجدال درآمدند صبیح شد صف آرائی کردند
سلاطین نیق جمع فریقین دعا گفتند نیم برگشت تاج ببر گفت
بکدام و برد شیرابیاور د آمد دست بتیغ کرد برای جنگ با مظهر
زد بیهوشی مرد خفه تاج ببر امد نیم از جلو در رفت شاهزاده
گفت یکی برود نگذارد ببر زاد آمد جلو برید تو جدا ارشد تاج ببر
مرد خالت که از یکطرف جمع سپاه پرشی رسیدند رستم
ارقام جلو بجه لباس سیاه پوشیده بجه آمد میدانرا از تاج ببر
نداد گفت منم ارقام انجام گفت منم برای جنگ ارقام
جنگ میکنم گفت من تازه از راه رسیده ام مهمانم میدان حق من
است نداد با هم بجدال درآمدند شب در میدان ماندند صبیح به
تلاشی درآمدند که از یکطرف هرد و برد و سپیل با جمع بزرگ
پیدا شدند ببری در میان مجوج بجه یک برهمن فرستاد که
دولت بردار بیا امد گفت رستم گفت دولت بگیر بمیدانم
برگشت خبر داد خفه ببر امد در میدان نهیب زد تاج ببر
دولت بر دالنت رستم خیره که کرد ببر از پیل بزیر
امد ببند دولت رستم را گرفت اورا ببلند برزمین زد دولت
داد بردند طبل مراجعت زدند برگشتند طرفین بار و کار فلک
شاهزاده به نیم گفت برو به
بیمن این ببر گیرت و رستم را نجات بده شاید مسلمان
شود آمد و بردیت بدل بجا در ببر دید یکی را فرستاد مدبر
امد بجوشش گفت نیم بصورت مرد دهقان فلان کار
برو او را بگیر امد بگیر دنیم فهمید رفت ببر دن ار و مدبر
امد رسید نیم اورا بیهوش کرد شد مدبر شد مدبر را انداخت
در کهف و امد بدستان قفی نه شب گفت حکمت رستم را
ببرم شهر بیاور دید آوردند ببرد الفتح امد بین راه بازرس
کرد مرگی آور دست ارشد ببر دن آمدند سگ امد بسلاطین
خبر داد تاج ببر سوار شد از دنبال آمد بین راه رسید با هم بنای

درآمد بعد از یکطرف زمرد پرنشی رسید برستم گفت دلت بردارم و او را
ادب کنم رستم بدش آمد تاج تبر را زخمی زد که از دو طرف جدا شد ندیدند
آمدند رستم بزمرد پرنشی گفت من با اسلام جنگ ندارم میخواهم بروم
مسلمان بشوم و با نسیم رفت چو حرف اسلام زمرد پرنشی شنید گرز زد
حیف سلاطین را خوش آمد زخمی سلاطین زد برگشته رستم آمد در
خرگاه خدمت شاهزاده مسلمان شد شاهزاده حکم کرد خلعت
رستم را برستم دادند پوشید سلاطین را حکم زخمش را بست آمدند
درگاه گفت که چارتن خبر داد رستم مسلمان گشت سلاطین حریف
زدست برای خداوند داد بمردند خداوند جواب نوشت که حرکت
کنید بیا بدر بند جا بلصف اری را حرکت داد در رفتند بدر بند جمعی
راهی رفت
بلند آفتاب خبردار شد
گفت یکی برود بیشنه را بیرد رستم لیسرار قدم حرکت کند بیشنه
را بیوا انداخت و رفت چو در بند فرود آمد سلاطین خبردار شد جا
ه یکی فرستاد رستم را برد خواست بکشد هر چه درین نکالالت رستم را آورد
بجا در محفل کردن بغتاز زد دار رستم چند بگریه افتاد او را آورد
نزد سلاطین اطاعت کرد گفت اذن بده بروم بیشنه
پسر اسکندر را بیاورم اذن داد آمد نهیب داد بارکید بار گردند بیشنه
را خوش آلت حرکت بیدید
که شاهزاده رسید چون رفت قرار رزمشان نبود دانسته بر گشت
سلاطین خبردار شد نوشت از برای خداوند داد بیا چو برد خداوند
خزانه بر یکی از حلیفه رخ گفت دستیاران را بردار برو
اسلام را تمام کن جا را آمد خدمت سلاطین و ماجرا گفت
شاهزاده به نسیم گفت برو خبر بیا و را باکرد یکه مبر شب شاهزاده
سلیم را خوش آلت گفت برو و هر را بیاور رفت آورد صبح
سلاطین خبردار شد گفت صبا و منظر را آوردند بازگرد
فرستاد خدمت شاهزاده هر دو شب جنگ پیاکم را مرخص کرد
بیرون آمد سلاطین گفت نامه نوشت داد بخلیفه جا را گفت پیر
بده به پسر اسکندر و نسیم را بر بیا و در قبول کرد نامه را گرفت
آورد شاهزاده داد بر گشت الماس لسیم کرد نسیم از فرالت چم
فهمید آمد بالا پهلوی شاهزاده گفت چه نوشته گفت نوشته
بردید والله تمام فهمید نسیم گفت راست میگوید برو بیدید چرا این
همه حیره که میکنید شاهزاده نهیب داد که چه گفتی هیچ نگفت

تا که مردم را بکشتی میدهی حال که چنین است من فرزندهای خود را بر
میدارم میروم بدوم این آخر عمر آشنا باشم جاه گفت بیا با
من برویم نزد سلاطین گفت سلاطین از من نمیگذرد میروم و بیچاره که
بیچاره که خودم جاه گفت من ضامن میشوم که سلاطین بتو چیزی
نگویند نسیم گفت من قول تو را قبول دارم بردیم آمدند خدمت
سلاطین جاه و قایع را گفت سلاطین گفت از تو بر است
به بندش جاه گفت من او را آورده ام قول دادم نمی بندم سلاطین
بدش آمد نوشت از برای خداوند داد به شبها جنگ بر در حلیفه
جاه بدش آمد دستیاران خود را با نسیم برداشت آمد بکوه مسکن
کرد
نسیم گفت اگر تو با من هم
عهد شوی خداوند را میکشم ترا بجای خداوند خداوند میکنم و سلاطین
را میکشم خودم بجای سلاطین میشوم هم عهد شدند پیر به سلاطین
خبر داد گفت چاره بکن پیر لوحی در آتش نهاد نسیم و جاه را
احضار کردم مظهر شاهزاده خبر داد گفت مگذار سلطنت
لوحی را در آب گذاشت رفع کرد پیر دید نیامد نشد زیر خرقه
کرد احمد خبرش دادند سلاطین گفت مظهر نمیگذارد من
باید اول علاج مظهر را بکنم سلطان نسک گفت باید بر برویم
شاید مظهر پیر را بیاورید هر دو بیرون آمدند مظهر هم بیرون
آمد چو برهم گرفتند هیچ یا جنبه های رخصت کردند که نسیم در دامنه
کوه دید به جاه بان گفت رفتند هر سه را آوردند بسته انداختند
مدبر بخلیفه جاه گفت این نسیم تدبیر کرده است ترا بکشد من هم
هست هستم قریب او را مجبور نسیم گفت پدر سوخته بازچه نا با
که در نظر داری اگر راست میگوئی من نسیم منظر را بیاورم تو برو پیر را
بیاور لابد آ قبول کرد جاه و نسیم پیر را بیدار است آورد پیر را بیهوش کرد
آوردند نسیم هم رفت منظر را بیهوش کرد آورد منظر گفت ترا به پیر بیدار کرد
متوجه باشید منظر گفت تو هم باشی یکدیگر متوجه باشید
از این طرف صبح بلند آفتاب فهمید که منظر و مظهر را برده
اند که وزیر سلاطین آمد گفت سلاطین میگوید پیر را بدهید گفت
خبر نداریم منظر و مظهر را هم برده اند برگشت خبر داد برستم گفت جنگم
گفت بگو طبل رزم بزنند زدند شب شاهزاده به صبا گفت برو

شاید منظر و مظهر را بیاورد آمد در کوه نسیم او را گرفت لخت کرد و چوب
زد گفت برو به پسر اسکندر بگو تماشا میکنم رفت
مدبر گفت این چه تدبیر است نسیم گفت من منظر و مظهر را میکشم و تیغ
سنگ دلیر را بکش گفت سر باریست و باطن این سنگ هم خوب است
نسیم گفت دیدی سر فتنه تا بکی میکنی نهیب داد او را بسته صبح صف
ارا که شد رستم بمیدان آمد نقابدار کاو سوار رسید آمد بمیدان
با هم بجنگش در آمدند نقابدار نقابش پاره شد رستم دید مایل شد اما
خود داری کرد بر دیگر شد در نقابدار یکی نقاب را بست تا شام
جنگ کردند در میدان شب طمع ماندند رستم شب با هم افتاد دلگاو
سوار را بیهوش کرد و برد صبح رستم بر خواست مرد خواست تاج بسر
رسید گفت خبره سر از لشکر در آمدند که از یک طرف
سیاه بسیار نمودار شد در جلو کاو صندوق بالا عراده
و یک شیر آمدند بمیدان گفت
بردار بید اعتنا نکردند عربده زد آتش از دهانش جست هرچه را
بر گشت از طرفین هم برگشتند
راست شهزاده خواست گفت برو شاید نقابدار را بیاوری آمد
یاران کفر دید سلاطین از شیر پرسید که رستم و تاج بسر کو گفت
هستند سلاطین گفت کاو سوار را آوردند داد شیر بر دیگا در شب صبا
شب آمد کاو سوار را نجات داد چه پروین آمدند یکی دید رفت بشیر خبر
داد او نیز صبا پنهان شد شیر رسید عربده زد نقابدار کاو سوار سوخت
صبا آمد شاهزاده خبرداد سوار شد
آمد در کوه بکاربان گفت چاره این شیر را بکنید من اطاعت میکنم
قبول کردند گفت پس بیائید برویم بارچه ها همه را بردار آورد
بارها جاسوس سلاطین خبر داد نامه نوشت برات ها
اسکندر میخواهد شما را بکشد نامه آورد داد شما باز همه را بردار
آمدند در کوه خلیفه نسیم گفت پسر اسکندر چنین خیالی از
ما داشت نسیم آمد شاهزاده را بیهوش کرد و برداشت برد در کوه بکاربان
گفت قلعه درست بکنید که کسی راه نداشته باشد
من بردم شیر اسلام را بیاورم درست کردند نسیم نماز خواند نزدیک
کرد آمد رسید بار شیر را آورد شیر کفر بسلاطین

کفت

گفت نسیم رفت شیر اسلام را آورد باید بروم علاج کنم ببردن آمد رسید
پای کوه شیر اسلام دید جلو گرفت شیر کفر از دهنش آتش بارید شیر اسلام
اب افتاد جا آمدند تماشا نسیم دید خوب گرم شده اند دارو
باتش رسانید بیهوشی شدند مدبر باز شد نسیم
آمد شاهزاده بیهوش داد و مدبر آمد نسیم رفت از بر آن شیر گفت
وقت دیگر شیر کفر آمد مدبر دید سنگ آمد از بر آن نسیم
اسلام جنگ کرد سنگ شیر کفر مدبر پیر شما باز
شیر اسلام شاهزاده نسیم منظر مظهر را بر دار گرفت آورد بار اسلام
سلاطین شیر شما جنگ رفت که
اسلام را تمام کنند روز دیگر شیر کفر
با پیر یکی را فرستادند نزد شاهزاده که ازین جا
آمدند شیر گفت من با پیر این حکم هم بردند شاهزاده گفت
من چادر معین میکنم در اینجا باشید کاری ندارید
باشید ما جنگ قبول کردند چادر یک طرف میدان
زدند رفتند در چادر شیر گفت بیا تا دست بهم دیگر بدهیم
این طایفه را تمام کنی گفت اسکندر در راه دین جنگ میکند
من اینکار را نمیکنم صبح شاهزاده به
نسیم گفت برو گفت
دست بردار شاهزاده باد گفت نسیم گفت پس من
میروم بروم نزد مادرم بی روی امید رفت
پیر سلاطین خبر داد شیر را فرستاد نسیم آورد سلاطین گفت پدر سوخته
باز چه تمهید کرده قتل کرد نسیم گفت میبردم شیر اسلام را میاوردم
بازش کردند آمد نزد وقایع گفت بعد گفت از این
ملک برویم با این شیر کفر را با این پیر را بکشیم با این ابدا
بکنیم قبول کرد نسیم شب منظر شیر او را بر
آورد رسید بقلعه دید در ندارد نسیم گفت با فلاک
قلعه را نسیم میان قلعه را دید دارد
خوابیده است نسیم گفت این طلسم است بر دیگر شکننده
طلسم آمد شاهزاده گفت در طلسم انداخته اند
آوردند نوشته شکننده طلسم در میان صندوقی
است که زیر پای شیر کفر داده است نسیم گفت باید شیر را

ببرد

بکشی با پیر را بکشی با شکنند قلعه را بیاد رسیدم از ارم بیرون آمده پیر
خبر را دسلاطین شبا هنگرا فرستاد امد جلوش سیلم تسلیم کرد پرسید
چرا جنگ نمیکنی گفت تو احمقی احمق رمیکنی قرار شد احمق زنکند
برزم در آمدند پیر خبردار شد آمد وقتی رسید که سیلم شبا هنگرا شقه
کرد پیر اجنه گفت سنگ زدند به سیلم بیحال شد او را بستند
بردند نزد سلاطین حکم کرد بالای عراده انداختند فرستاد بطرف
شهر جاسوس به نسیم خبر داد آمد
شاهزاده گفت امشب باید بشبرو بیرون بیاید که قبول کرد
روز دیگر شاهزاده بیرون آمد نزد شیر گفت برو سلاطین را
بیاور بیرون آمد شیر کوه رسید جلو پرید بسیج در آمدند که عقاب رسید
لذا باشی شراره آتش میریخت فهمید شیر گفت تو در جدال باش
من میروم سلاطین را بیاورم آمد رکیب برد شیر برگشته نسیم
سلاطین را زجر کرد پرسید شاهزاده در کجاست گفت در جا بلقه
که شیر کوه رسید سلاطین را رکیب برد
نسیم شیر و عقاب گفت باید برویم در شهر بر این کارات حرکت
کردند پیر شیرکوه گفت برو در شهر حرکت کرد و رفتش در شهر
به پیر سلاطین گفت اینها میایند برای نجات تو با شیر کمان کمین
کن من در جای دیگر هستم میایند دربرن رفت پنهان شد شبولند
رسید شیر و عقاب با نسیم آمدند سیلم را روی عراده دیدند نسیم بعقاب
گفت سیلم را رکیب آمدند در عمارت پیر سلاطین عقاب
در جلو دارد شد تیر سال او خورد شیر را رکیب آمد بالای بام شیرهم
سیلم را رکیب آمدند بالاخره گفت حال وقت شربت بردیم آمدند
بار دو شیرکوه رسید سلاطین گفت
رفتند اما باز میایند شاهزاده را گفت بردند بقلعه کرک اما دنب
باز نسیم با شیر عقاب آمدند بشهر پیر سلاطین را زجر کرد احوال
شاهزاده را پرسید گفت بردند در قلعه کرک صبح آمدند بقلعه
کرک دیدند در جای کرک بلنگی نشسته است شیر تعارف کرد
گفت پسر اسکندر را میخواهم گفت من یک دشمنی دارم دیو میباشد
مرا صدمه بسیار میزند بکشید او را در هم آمد پسر اسکندر را خواهرانش
مرا او را فرستاد دو شیر را بکشد منزل دیو را نشان داد شیر نسیم را بر
داشت آمدند بالای کوه نسیم پهلوانی دید پرسید کیستی گفت

نامم شیرادژن است خواهرزاده ارقام هستم آمده ام دیو را بکشم شیرا
از برای پلنگ بیرم پسر اسکندر را بگیرم تنفاصی حضی ارقام بکش نسیم
گفت من میکشم پرسید تو چگونه میتوانی بکشی که دیو رسید با شیر آورده
برزم در آمد او را زد دید در غلطید نسیم سرش را برید برده است آمدند
بقلعه کرک پلنگ گفت شاهزاده را آوردند خوابست بگشاید
گفت وقتیکه این ارقام را کشت دستش باز بود تو هم دست این
را باز کنی برو در علاج کنی باز کرد شاهزاده او را برداشت
شد شیر گفت او را برد در سیاه چال کذا الست برگشت پلنگ به شیر گفت
من با تو رزم دارم اما در اوراق قبول کرد شیر نسیم و شاهزاده را برداشت
آورد بار دو پیر به سلاطین خبر داد که دیو رسید به سلاطین گفت
برادرم را که کشته است درگره سلاطین گفت نسیم دیو
نشانی نسیم را پرسید و آمد روبار دو سلام نسیم را در بیرون از دو
دید رکیب برد نزد سلاطین
شیرکوه گفت برش نزد خداوند ببر کرد قاتل حقیقی را نشان بدهم
آورد نزد خداوند جمیع جا را گفت نسیم را ببرند پهلوان حمیس امیر
روی مشعل بگذارید وشما هم در آنجا باشید که کسی نجات ندهد
بردند بعد پیر گفت برو نزد سلاطین هم قاتل را بگیر و هم
امداد کنی دیو آمد نزد سلاطین و قایع نسیم را گفت و قاتل را
خوابست شیر گفت قاتل برادرت
پسر اسکندر است در آن اردو است نشانی گرفت عصر رکیب آمد
دید شاهزاده رو بخوابگاه میرود سر از زیر شد بر باید بلند فهمید نشد شیرا
گرفت فرو کشید زیر جا نو در آمد او را برداشت آمد کرد شاهزاده
احوال شیر را پرسید تا پیر را گفت وقایع شیرکوه را هم گفت که او مرا فرستاد
اذن بدهید میروم او را بیاورم گفت بیاور باز شیر آمد نزد شیر
وقایع را گفت شیر گفت یکی را شبیه خودم میکنم ببر شاید کاری صورت
بدهم قبول کرد شیر به سیاران خبر گفت یک نظر جهت میان شما فدا
من بشوم هزار تومان میدهم یکی قبول کرد شبیه شیر شد دلبرادر دشی نزد
شاهزاده خوابست او را بکشد اطاعت کرد بگفته شیر از مکرش هزاده
گفت جادر پاشنی ن دادند عصر شاهزاده بطرف خوابگاه میرفت
که باز دیو از عقب آمد بلند را گرفت ببرد که شیرادژن خواهرزاده ارقام رسید

دیو اکبر

دیو را کشت شاهزاده باو آفرین کرد کفت این شیر هم تدبیر کرده است
دلست به تیغ امد در چادر شیر خوابست او را بکشد عزم کرد که من بدلی
هستم کفت برو رفت بلند افتاب امد در
خرکاه کفت این شیر کفر بر بلا کی است فرستاد شیر زهره پوش آمد
کفت در چادر من باش مانند تیب شاهزاده لباس پوشید
شیر کفت مرا بیرون بر او شیر انکشت بر داشت آورد در چادر
شیر بیاد فریاد زدند فرار کردند شاهزاده وارد چادر شد شیر از
عقب چادر را پاره کرد بیرون آمد شاهزاده عقبش آمد شیر رسید
در چادر سلاطین فریاد زد شاهزاده را کرفتند چند نفر را زد
سلاطین بیرون آمد اما زخم منکر خورده آمد از برای شیر عقاب دار
بلند شد
بلند افتاب شیر کفت مرا
بردار از عقبش بر برداشت آورد انشب از عقبش بیامد تا فردا روز
شیر کفر رسید دید در دامن دارست مفرح شاه پادشاه سردار دقم فرود
آمده است همه را به نزد او رسانید شکوه از شاهزاده کرد که چنین
کرده از عقب من میاید یک تیر مفرح شاه بیا میش کفت
اکر کسی آمد خوا است این شیر را چه بزنند بر شیر ابکیرید تماشا کنید
که شاهزاده رسید با تیر دست به تیغ آمد از برای شیر مفرح پرسید
چرا اینجا این شیر را چه میزنی کفت من اذیت کرده است به
سپاه میش کفت بکذار [illegible] حرکت کردند شش هزار سوار را کفت سوار اینها
کردید افتاد در میان لشکر شیر را متفرق کرد که از یکطرف سپاه هم
پیدا شد در جوشن پهلوانی بسیار قطور و برازنده رسید احوال پرسید
وقایع را کفت شاهزاده آمد جلو شاهزاده پرسید کیستی کفت پسر اسکندر قاتل
شیر را دوار قام ان پهلوان کفت مرا ملک [illegible] نام میکویند از اولاد
سام سوار هستم امده ام بتقاضی [illegible] رقام ببرد در اره نیست من بیا
جنک در اینجا کفت این شیر را اینجام کفت تو ببرد من شیر را با خود
میاورم قبول کرد شیر زهره پوش شاهزاده را برد است آمد در
اردو [illegible] شیر کفت حال که [illegible] شیر را بکشیم پس برو شاید ببر را
بیاورد [illegible] عقاب را امد باره [illegible] دید شیر کفر وارد شد کیفیت شاه
زاده را کفت بسلاطین شیر اسلام برکشت شاهزاده کفت شیر را
لشکر که ببر را بیاورم کفت پس برو در قلعه [illegible] خم می امیر

شاید لیبرا

شاید لیبرا بیاورد امد دید دست جا چرا نشسته است بجنک [illegible] است به
شاهزاده کفت حال [illegible] جا چه لیبیار است شاهزاده بصبا کفت [illegible]
برو شاید نجات به [illegible] صبا شیر کفت او را ببرد است آورد [illegible]
جابلصف [illegible] کدام است شیر کفت تو در [illegible] باشی [illegible]
شاید بصورت پسر سلطان [illegible] نسیم را [illegible] به هم بد لوا [illegible]
دو چند بارکاه دید بلنک [illegible] در زیر دست پسر سلاطین نشسته است [illegible]
کفت ان صبح پسر نسیم ترکه امده با بلنک [illegible] پسر نسیم را [illegible] صبا له
بد آوار دسته تعظیم کرد کفت امده ام اطاعت بکنم بلنک کفت [illegible]
هم برو به پسر اسکندر بکید برو که امده ام ترا انجام کنم صبا کفت
من مطیع بمردم و پسر سلاطین صبا را ببرد به بهانه [illegible] است آورد
بخانه شب خوابیدند [illegible] صبا [illegible] ببرد کمند [illegible]
افتاد بیهوش شد وقتی بحال امد خود را در اوطاقی دید دختری
لب یار و جیبه لباس [illegible] در میاورد صبا مایل شد
اظهار کرد دختر بدرش آمد چنین کفت به صبا زد چرا [illegible] که
صبا بلند شد دست به خنجر کرد بلنک رسید بد دختر [illegible]
که چرا در این جا آوردی صبا را [illegible] آورد نزد پسر سلاطین کفت
در زیر تخت تنها باشد من هم مهمان در اینجا بسته از شیر زهره پوش
روز دیکر دید صبا [illegible] به لوا را امد در [illegible] کرد [illegible]
باخود کفت امشب از پسر سلاطین [illegible] شب امد [illegible] سلاطین
دید صبا را [illegible] زیر تخت انداخته اند و پسر سلاطین [illegible]
است امد صبا را [illegible] بیرون آورد بلنک در کمین [illegible] بیرون
امد رو بشیر آمد که صبا با خنجر زد به پهلوی بلنک کفت شیر صبا را
[illegible] امد در کوه صبا کفت [illegible] از جا [illegible] برو بلنک
نسیم را بیاور [illegible] بد لوا [illegible] کفت [illegible] نسیم را خواست
است و کفت [illegible] کشید داد نه [illegible] بکوه اورد با صبا
[illegible] آورد [illegible] وقایع را برای شاهزاده بیان کرد سلاطین
[illegible] کفت امشب بلند افتاب را بیاور شب امد دید نسیم بیدار را
قسمت کرد رفت کفت خفته ام [illegible] بخوابیم [illegible] برامد [illegible]
[illegible] چادر شاهزاده را [illegible] نسیم رسید [illegible] افتاده [illegible]
فرار کرد نسیم از عقبش آمد جلادان در آمدند [illegible] داد سلاطین

سلاطین ناصر را فرستاد نسیم دید ناصر احمد فرار کرد مدبر بناصر گفت
تو عقبش برو من خفته ام احمد دید نسیم رفت بدروازه شبه سبع
شد برگشت ناصر رسید شنفت بحیران در آمدند مدبر مشعله
حسب تا کرد دید احمد کمند انداخت ناصر را کشید نسیم بیهوش کرد و
که مدبر نسیم را لت زد ناصر را بحال آورد نسیم را برداشتند و
آمدند بیرون راه نسیم دید سنگ بدوش شاهزاده آنرا اهر کشید
مدبر سبب پرسید گفت جعبه جواهر را اینجا خاک کرده ام
مدبر گفت بیرون بیاور مانشست بزمین را کندن نسیم بناصر
گفت بیرون بیاور دیتو غرض ناصر مدبر را بیهوش کرد بنا کرد به
کندن نسیم با لگد زد بتیغ ناصر بحال رسید فرار کرد دست خود را
باز کرد ناصر مدبر را بحال آورد عذر خواهی نموده عقبش آمدند
ناصر رسید به نسیم که نسیم برگشت با خنجر زد لبش ناصر خورد که مدبر
رسید دید نعش ناصر را برداشت آورد نزد سلاطین وقایع
را گفت

شنیدن از مفرح

شاه بعد از رفتن شاهزاده دید جمعی از لشکر با لشکر شکست
و رفت به پیاده الحسن گفت برو تا آمدن من پیر اسکندر
را بیخانه مهتر سالم آمد باره کف نزد سلاطین وقایع را گفت
مدبر او را آورد بچاه در شب او را بصورت ملک رهام کرد گفت
ببرو به پیر اسکندر بگو من با تو قرار کرده بودم که اسیر در همین جا
باشد لازم نیست در میدان اگر مرا اگر قتل اطاعت میکنی
اگر ترا اگر فتح اطاعت کنی آمد نزد شاهزاده گفت قبول
کرد همانی بقید کشی در آمدند بلکه او را بیعت اطاعت کرد
شاهزاده چادری هم داد شب مدبر آمد بیمارکارا بیهوش کرد آمد
سالم را بیدار کرد گفت خود را به بیهوشی بزن زد برداشت آورد
رسید بقلعه به سهراب سپرد رستم دیر طلاب بجف زیر عقبش آمد
مدبر او را انداخت فرار کرد گفت من ملک رهام را میکشم
سهراب رسید گفت رهام را بیهوش بیاور دیدا آوردند صبح شاه
زاده گفت رهام بدلیرا ببرد به سهراب بر در چاه در شب
شب سهراب را بیهوش کرد مدبر رسید بر دوش بار کف جیبش کرد
برگشت آمد شب سهراب شد فردا صبح با سالم آمدند نزد بلند

افتاب

افتاب شکایت از مدبر کردند که دیشب با احمد بجنگ ما بیدار شدیم رفت
گفت هر دو را میکشم شب بلبند افتاب هر دو را آورد بچاه در خفا تمام
شب شاهزاده را بیهوش کردند شبانه آوردند و همه هرچه سلاطین
بیرون احمد گفت بیهوشی آوردند بر حال لشکر که مرا زخم میزنی و کشیم
قتل کرد شاهزاده دید او را با کمند بسته اند پاره کرد تیغ جلاد
را گرفت او را کشت آمد از بیرون سلاطین فرار کرد رفت
در چاه در شب که این شیر بغرایدم بپرسی بیدار شد گفت ای احمق چرا
اینجا آمدی من یک لنگ عهده پیر اسکندر بر میایم به روی احمد رفت برو
زد که شاهزاده رسید لشکر را شکست فرار کنند او را گرفت نیست
سلاطین فرار کرد رفت بچاه در چه پیر که این پیر بغرایدم
پرسی بیدار شد گفت ای پیر ریختی چرا اینجا آمدی این چه بنا است
آورده گفت احمد دیگی گفت مفتوح است که شاهزاده رسید
هر کدام از طرفی جادر داده بودند فرار کردند لشکر این خبر شنیدند و هر
شاهزاده را گرفتند جنگ کنان صبح از زره کف بیرون آمد سپاه
هر شهر را گرفته جمع کرده که یکطرف مفرح شاه با سپاه و ملک رهام
رسیدند که نسیم بر همین دار آمد گفت به عقب بردید حکم خداوند
است امیرانه بر من احمد با شاهزاده رسانید بقلعش در اهنین شاهزاده را
بلند کرد ببرد بیرا احمد گفت این نسیم بجنگ ملک رهام گفت من حیرتم
او را تمام میکنم احمد در خرگاه شاهزاده گفت من باشما فرار جنگ کلام کم
بر جنگ بکنم شاهزاده مقدمه رهام بدلیرا گفت بعد گفت برو
طبل بزن در میدان قبول کرد گفت بشرطه اینکه شبروی و عیاری
شوم قبول کردند آمد نزد سلاطین گفت من با پیر اسکندر جنگ نخواهم
نهاده ایم که عیاری و شبروی موقوف باشد سلاطین گفت
صندوق را به برند بیهوش کنی طلسم مدبر گفت صندوق در چاه زیر
باشد منهم پس میدارم هر دو را صندوق را بردند در چاه زیر
سلاطین مفرح را برداشت رفت بخلوت حکیم مشورت کردند حکیم به
مفرح شاه گفت تو برو اطاعت کن تا وقت فرصت پیر اسکندر را
تمام کنی قبول کرد — مفرح با رهام گرار
شدند آمدند نزد شاهزاده رسیدند حرف شما چیست که با سلاطین
داریم بلبله گفت مسلمان رسیدند مسلمانی چیست تو صرفات
خداوند را گفت مفرح مسلمان شد رهام گفت شاهزاده کیستی

تدبیر کرده است مشورت کردند شاهزاده گفت مفرح را بیرون کردند
رو هم از مکر هلمان شده در باب و دادند مفرح
سلاطین گفت و قایغرا ببر گفت آفرین صندوق را ببرند
ببر همه به برند نزد خداوند داد بیچاره که بردند بیکار [illegible]
اسلام دیده جاه صندوق را ببر دا بردند شاهزاده گفت شاهزاده
به نسیم گفت برو این ببر را بیاور گفت من نمیتوانم گفت پس
از این اربر و رفت شاهزاده صبا را خلعت داد بجای نسیم
بابا کرد صبا آمد در چهار سو لشکر سلیم را خواست گفت من تازه بابا
شدم برو این ببر را بیاور گفت من بحرف بدرست بخیم بحرف
تو هستم من نمیردم بطور قهر بیرون آمد رفت صبا به ببرنده
گفت عشقش برو به چمن بکی ببر و را آمد دید رفت نزد ببر گفت
حرمت میدانی که من آمده ام اطاعت بکنم گفت نمیخواهی سلیم
آمد نزد سلاطین گفت آمده ام اطاعت بکنم ببر قبول نمیکند
اطاعت کرد خلعت گرفت سلاطین گفت حال که صبا
جای نسیم نشسته است برو او را بیاور قبول کرد
ببرنده آمد صبا خبر داد مشکین و ببرنده را فرستاد جلو او مکین کردند
آمد او را گرفتند صبح آوردند خدمت شاهزاده گفت صبح [illegible]
ببر خبر شد جمع اجنه گفت آمدند سلیم را بردند [illegible] آمدند شاهزاده
خبر دادند که سلیم غیب شده است سلیم را بردند [illegible]
[illegible] سلاطین ببر گفت برو صبا را بیاور در شب رفت صبا
را آورد صبح سلاطین حکم قتلش را داد که عقابی رسید صبا
را ربود برد ببر به سلیم گفت برو سلطنه اجنه را
بیاور گفت قدر نفهمی من که اطاعت تو را نکرده ام سلاطین
گفت تو برو دست ببر را ببوس حرف ببر حرف من است سلیم
پیش آمد که دست ببر را ببوسد گرفتش گذاشت زیر بغل بیهوشی
کرد نفر راز دو برد انداخت و رفت سلاطین
فرستاد مدبر آمد عقب سلیم فرستاد [illegible] سلیم ببر را نزد شاهزاده
آورد گفت بکشی که مدبر رسیده دلت به بکده کرد آمد از برای سلیم
که سلیم ببر را داد بدست بیابان آمد جلو مدبر ببر را حاضر و گفت
اجنه ببر را بردند شاهزاده برخواست مدبر را گرفت داد حبس کردند
سلیم شب باز برای پیروزی ببر آمد بار [illegible] کف
[illegible]

ملک بام آمد شب به ستاقی نه مدبر را نجات داد گفت من از مکر سلمان
شده ام برو لب سکنه در را ببر آمد مشتر انجت رفت جمشید را ببرد
نیمه شب در چادر ببر و سلیم در کمین بجه مدبر رفت سلیم بکره
کشید آمد در چادر ببر عجز کرد سلیم او را بیهوش کرد رفت در جلو چادر
جمشید را بر گردانده ببر و ببر را انداخته سلیم با جمشید آمدند
بچادر دستاقخانه سهراب نجات دادند سلیم مرکب آورد سوار شدند
گفت شما ها برد به من کار دارم جمشید و سهراب رفتند در سلیم
بخیال ببر آمد دهنه چادر سلاطین نهاده را بیهوش کرد رفت برود
در حرم کمند بگردنش افتاد بیهوش شد وقتی بهوش آمد که سلاطین
دید سلاطین دختر از حرم بیرون آمدند بر گشت دید سر کمند دست
نسیم است گفت این دفعه آمده ام خدمت بکنم [illegible] اگر قدم
سلیم کمند را پاره کرد ببر را گرفت گذاشت زیر بغل دید
اجنه سنگ می اندازند ببر را سپر کرد که شیر زخم دو شش رسید ببر
را ربود برد نزد شاهزاده گفت در صندوق حبس کردند
سلیم را گرفتند با کمند او را ببستند حبس کردند سلاطین به
نسیم گفت برو بلبند آفتاب را بیاور شب دیگر آمد بلبند را ببرد نزد
سلاطین گفت بکشش نسیم گفت باید ببرم خدمت خداوند
مدبر گفت میخواهی ببر من بیرون از چه باز کن گفت تو هم همراه
من بیا بردا کشتند باکمانداران آمدند و بقلعه خداوند
لذا انطرف صبح شاهزاده را نزدید در حالک
بمشکین گفت برو خبر بیا در لباس بدل آمد بار را گرفت ندید
خبر آمد بچادر حکیم با خنجر از آدم بر سید قایغرا گفت آمد از در
بند رد دستش را زکین او را گرفت آوردند انطرف در بند به
نسیم و مدبر رسیدند دادند با نها بردا کشتند آمدند بقلعه خدا
وند نسیم گفت دیگر خدمت میکنم مشکین گفت دروغ میگوید من
بت پرست بودم از ترس مسلمان شدم حال اطاعت میکنم خداوند
گفت راست میگوید بچاه گفت نسیم البته شاید را بلا کرد
نسیم و بلبند را برد به جاه بنگه صندوق را برده بودند مشکین آمد
بخداوند گفت راست این است که یکی از این جاه بیابان مسلمانی است
آخر این صندوق را ببرند خداوند بچه جاه گفت من هنوز از این

از این هم خواطر جمع نیستم همه را بر سید در کوه آهن برداشتند بردند
مشکین در کوه بجاهی که گفت این نیم
بسیار طمع کار است مرا بر از خزانه اش جواهر بیا و درم از قصه حلال
که مبلغ جاه مشکین را برداشت آورد در خزانه نیم عجب گونه بار
زر برداشت که مخدوم است انداخت زر را برداشتند آمدند در کوه به
نیم گفت مال تو است گریه کرد ضعف کرد از آن طرف صبیح
مالک خبر دادند از خزانه نیم زر برده اند و این که مخدوم را انداخته
اند مالک دید ذلتی است مشکین که ما در کوه آهن هستیم شیر
زر ترد و پشه را بفرست ما را بیاورد مالک شیر را فرستاد آمد در
کوه جاه را یا نیز الهیت قسم خوردند مسلمان شدند نیم بلند آفتاب
و مشکین صندوق را با گوله ... زر برداشته آمدند بار ... شاهزاده
گفت در صندوق را باز کردند جوانی در صندوق بخفت گفت حیلی
در این صندوق طلسم کرده بچند شرط کرده ام هر کسی در صندوق را
باز کند مرا در بیاورد دیگر مطلب شیر ار واکنم شاهزاده گفت
مطلب من این است بروی طلسم را بشکنی قبول کرد شیر او را آورد
در طلسم انداخت جمع شیران ... او را گرفتند هر چه گشت ندیده
زبان دید عصر سر دستش بگیرتش او رسید که شیر سفید را بزن نزد خود را
در حصار کلی دید رستم بنی ارقم نقاب دار تاج بسر و کلاه دستار منظر
و مظاهر پیدا شدند رستم ... و سرار اظهار عشق کرد گفت در راه
مرا به بند از ترام که نیم با ... رسید اسباب طلسم را بار کرد
باره آورد رستم با تاج بسر رفتند بارگاه سلاطین شاهزاده گفت
پیر را آوردند بسیار گفت بکش او را آن جوان گفت من مطلب
شما را بر آوردم و نخواهم این پیر را من به بخشید شاهزاده گفت می
گرفت باید او را بکشم آن جوان دست به تیغ زد شاهزاده آمد
شاهزاده برخاست او را گرفت بیعت مسلمان شد پیر هم از ترس
مسلمان شد شاهزاده گفت جادو ... دادند صبح الجوان و پیر و
مظهر و منظر هیچکدام نبخشند به نیم گفت خبر بیاور بدلو را آمد
باره کیف دید پیاده آمد بر رستم بنی ارقم حرفی زد ... است
در ... کلاه و سرا را اظهار عشق کرد گفت برو طبل رزم بزن فردا
در میدان اگر مرا گرفتی از آن تو هستم برگشت آمد سلاطین گفت

طبل رزم

طبل رزم زدند صبح صف آراسته شد سلاطین از رستم خواهش کرد
جنگ را موقوف کرد برگشتند کاوسوار دید به نامی دار دسیاه هشتر را
برداشت و رفت شام رستم خبر شد قهر کرد به سلاطین
که چرا جنگ را موقوف کرد ... من رفت انتهی سوار شد و رفت
سلاطین متوحش بود که چطور رسید نامه به سلاطین داد خوانده
الحمد خدا است خوشی گانه سوار شد و رفت با تمام ایران اش
نیم هم با آنها رفت رسیدند به
ارض معظم نیم آمد در بارگاه دید بهران ... نشسته است
از یک پرسیده این کیست گفتند مغفور ... شد سلاطین
او را برداشت بعزت تمام آورد بار ... داشت خوش نشانیده نیم
آمد باره برابر شاهزاده دید گفت که مغفور ... دارد
شد دهیر با انجان هم با او بودند در آن ... شاهزاده به نیم
گفت برو صبا را بیاور آخر فرزند تو است عقاب او را برد
نیم پهلوان آمد پیر به سلاطین گفت نیم ... برد از عقب صبا ...
باید ... جمع پیاده ... آمد جلو در بند ... بیاد کار را
پس پیش کمین نهاد نیم پهلوان ... است
کرد ما زخوانه آمد رسید ... کشیده انداخت ... بجدال
در آمدند که پیاده ... پس بابا را ... کردند تسلیم کرد او را بسته آورد
نزد سلاطین حکم قتلش کرد که مغفور آوردند رفت ... نیم
گفت دلاور ... صد رشید است باید واسطه اش قبول کرد و ...
من ... سلاطین ... از نیم زد گفت خداوند آشفته است گفت ...
این را تیر باران کنید ... زدند عقاب رسید شیر را از بالا ... برد
فریاد زد که من او را میکشم برد از کوه رد کرد رسید به دره میان دره
جزیره بود شیر اکذاشت برابر جعفر ... نیم دید صبا هم بسته ...
بزرگ جاه بان در صدر نشسته بود بالباس فاخر پرسید از کی او در ...
گفت از سردار گفت ما باید او را بکشیم برداریم بردیم صبا را با نیم
برداشته آمدند در شهر ... بارگاه نشسته نیم پادشاهی ...
قرار گرفته است جمع ... پرسید ... گفت
نیم و صبا پرسش ... خداوند ما نیم پرسید خداوند شاکه بود گفت
شمس الله اشراف نیم گفت اگر مرا بکشید شمس زنده ... ابکشید
شرط میکنم ترا در جای سلاطین پادشاه کنم و این خلیفه را جای ... کنم

خداوند

خداوند بکلم اورنک شاه بچه گفت چه میگوئی گفت من خواب دیده
ام که خداوند میگوید نسیم صبح را باز کردند نسیم
گفت مدارک به بینید در آن بین چاپارچی آمد نامه باورنک داد
خواند دید سلاطین نوشته است نسیم امکشی سپاه بردار بیا اسلام
را تمام کنیم لشکر اکنت بادشاهی بکنیم کاغذ را به نسیم نشان داد نسیم
گفت بادشاه هر لشکر اکنت بمنشو اورنک حکم کرد چاپاران
آن جا را زدند رفت نسیم گفت حرف [illegible] که گفتی
مدارک به بینید دیدند حرکت کردند لشکر از آن جا [illegible] آمد
آمد سلاطین گفت نسیم درست کرد مرا زدند [illegible] گفت نسیم
خیال ناپاکی دارد [illegible] گفت مدبر را بردار [illegible] شاید او نسیم را
بگیرد جا [illegible] دستش بالا [illegible] زمین نهاد مدبر [illegible] گفت
بروش [illegible] نسیم را بیاورید [illegible] آمد مرا زیر [illegible] از سایه [illegible] فهمید
با اضطراب او را کشت مدبر دید جا [illegible]
را زیر شد دیگر بلند شد فهمید نسیم او را کشته آمد دید [illegible] نهار خورده
بوده اند اورنک با جمع ایلات [illegible] است نسیم هم در جا در ایستاده
است که [illegible] آمد خبر [illegible] اورنک خواست [illegible] نسیم [illegible] گفت
بره باو [illegible] بدگمان شد [illegible] مدبر را بالا کرد [illegible] پیدا
شد که مدبر نسیم را بغل زد و رفت اورنک سوار [illegible] گفت
ملکدار دید از دنبال مدبر آمدند رفت بکوه او را گم کردند برگشتند
خبر دادند [illegible] آمد [illegible] چاپاران گفت [illegible] نسیم را
برد بروید [illegible] هر جا دیدید بیاورید [illegible] رفتند
پس سلاطین خبر داد جاچی فرستاد
آمدند بهم رسیدند چاپاران سلاطین گفتند ما بهم خواهر میگوئیم
این نسیم ناپاک است آخر شما را بکشتن میدهد جنگ [illegible]
جا [illegible] اورنک برگشتند چاپارها سلاطین مدبر را با نسیم [illegible]
برابر سلاطین اورنک دید چاپارها دست خالی برگشته [illegible]
و [illegible] گفتند متغیر شد [illegible] گفت من به [illegible]
این [illegible] حرکت کرده [illegible] بیاورید [illegible] آمدند
وقتی رسیدند که نسیم برابر سلاطین [illegible] آمدند [illegible]
جلو گرفتند [illegible] درآمدند بارگاه تاریک شد نسیم گفت [illegible] را
[illegible] کنید گردند نسیم به سلاطین گفت مرا باز کنید با مدبر

جوال میکنم

جوال میکنم در میدان اگر مرا گرفت بکشید اگر گرفتم او را میبرم
قبول کردند چاپاران اورنک گفتند ما هستیم تا فردا نسیم گفت
پس یکی برود خبر کند اورنک اینجا یکی رفت
سلاطین گفت از برای نسیم و مدبر طبل [illegible]
زدند اسلام [illegible] ران همه جا بیدار شدند روز دیگر صف آرائی شد
که اورنک شاه با سپاه رسیده صف کشیده نسیم را آوردند جلو صف
باز کردند چاپاران اورنک رفتند در جلو صف [illegible] نسیم با مدبر
آمدند در میدان هرکدام [illegible] زخم بهم دیگر زدند هر دو افتادند سلاطین
بچاپاران گفت هر دو را بیاورید اورنک گفت ملکدار دید آمدند
جلو گرفتند بزمین در آمدند سلاطین گفت [illegible] برادر
نسیم را بیاورد اگر [illegible] بیاورد [illegible] او را کشته ملک
بلند افتاب گفت
را [illegible] حرکت کرد
که ملکدار [illegible] حرکت کرد جلو [illegible] از طرف سپاه
[illegible] قصد نسیم کرد از سپاه [illegible] شیر آمد جلو گرفت
[illegible] آتش بارید شیر آب [illegible] آمد از برای مدبر [illegible]
[illegible] اورنک آمد از برای بردن نسیم هر دو را بردند باز [illegible] اسلام
[illegible] زخم هر دو [illegible] مدبر را حبس کردند [illegible]
[illegible] رفت [illegible] اورنک گفت چرا [illegible] بیاورد [illegible]
گفت [illegible] چاق [illegible] چاق [illegible] اژدها
[illegible] دیدند نسیم را بردند گفتند جنگ [illegible] دیگر مراجعت کردند
شیرزاد
چاپاران هم دیدند بردند برگشتند
ملک [illegible] کرد بلند افتاب فرستاد که مرد بخواه [illegible]
مغفر روئینه تن آمد شیرزاد را زخم زد منوچهر آمد زخم دار شد سهراب
آمد زخم دار شد جمشید [illegible] آمد تیغ بفرقش زد تیغ
شکست فهمید روئینه تن است بلند است او را گرفت شمشیر
از دستش بیرون آورد [illegible] آمدند [illegible] در میدان [illegible]
سلاطین به [illegible] گفت مغفر روئینه تن است و [illegible] دارد چرا
این بادشاه را نگرفت گفت این چیز [illegible] دارد که [illegible]
[illegible] کار [illegible] سلاطین [illegible] گفت امشب ببرد [illegible]
بیاورد [illegible] خراب [illegible] ببرد بالا [illegible] سلاطین گفت [illegible] گفت

بهر بیر یا

ببر مهدر را ببند از برد بجای دیگر گفت برو مهدر را در آن ارک
بیاور امد نجات داد بیرون آمدند که سیلم رسیده با یکباره گیلده
با مهدر بجیدال در آمدند جاجی ملبند شد که سیلم را بربایید عقابی
رسیده ضربه از زیر بالش بیرون آورد جاجی را کشت مهدر را بنجه
بست سیلم گفت انجیر آورد باز بجیر بسنتی از سیم باز کرد ببرد
حبس کرد بعده سیلم گفت اینهم یک خدمت سیلم بر سلیه
نگیستی شیه باد زاد شد سیلم دید زن حرفی ها در دیلم است
بر سیده بجی بجی گفت امدم تورا ببینم رفتند بجای در سیلم باو
نزدیکی کرد نطفه دیلم تاج بسته شد
معفر برخواست حرامزاده دید خرد خواست ملبند افتاب آمد با معفر رزم
در امد سلاطین بجمع جاجی گفت بر بزید لبر ملبند افتاب اورا بیاور بم
حرکت کردند اورنک بیمی بالش گفت نگذارید جلو گرفتند جاجی
قافل را از شد شاهزاده را بجه شیر زد د رشتی دید حرکت کرد جاجی را
که شاهزاده را گرفت زور کب کدالت تمام جاجی بان سلا
طین را ابرت ریختند بالای زمین هلاک شدند جاجیان اورنک شاه
باشیر مراجعت کردند
بامعفر یکشته رسیده بر ساعت فاصله او را کنده بر زمین زد کرباسی وار
در پید سلاطین سپه هم حرکت داد اسلام هم حرکت کردند شاهزاده
در میان جنگ رسید مضیح شاه او را ابرت داد بردند رسید سلاطین
او را زخمی زد علم را نکون کرد سپاه کفر شکارت خوردند غروب رفتند
در از جلو را شکر بسته شد شاهزاده با سنگ چاکه شد فرود
امدند [illegible] سلاطین را او را زخمی
را بسته احوال پرسید گفت لشکر شکار شده است زشت از برای
خدا دند که معفر کشته شد امداد بقوت داد بردند بعد پهلوانان حکیم
گفت فکر سنی از برای فرد اجالینوس گفت بقوت نزد اورنک
شاه امداد بخواه بر زیرش گفت امد نزد اورنک گفت سلاطین
میگوید لبر اسکندر نزدیک است ما را تمام کنند در هر دانه که یک
امداد تو بما بده با مرادش گفت ما باید یک امداد سلاطین
بکنم سوار شد امد نزد شاهزاده گفت حرف اگر بخواهی لذعقب
زن بشه بتراز اما نامردیست بخابر کردید طین بر نشد جواب
حراکه داد به از وقت با سلاطین رزم کنید شاهزاده قبول کرد

حکم کرد سپاه حرکت کردند رفته بار ح
امد بار حرثی به صبا گفت برو این ملبند را بیاور گفت شهوا بیتوانم
منزم جای که همراه من بنما بیده جا و تیرا هر ادهش کرد بکفته صبا اورنک
بار ح جاجی را کشت صبح شیه او کردید امد باورنک گفت صبا فرار
کرد رفت شما بجای بان برویم ارح سلام را خبر سو گذاهم کشتم که آه
گفت بر میگوید خوشی صبا نیست جاجی کشته است بجای گفت
را ابرت بردند جهی کردند جاسوس
زاده خبر داد به نسیم گفت برو صبا را نجات بده گفت بیرون
گذارد و هیچ نگفت شاهزاده شب جیمرا بر داشت امد دید جاجی
بیره رشاهزاده را گرفته بیر بیدار شد بیرون امد فرار کرد شاهزاده
چند نوز اکشت امد رسید به بیر او را ارتقم کرد سیلم مرکب کشته بود
صبح به
زاده سوار شد امدند بار ح
سلاطین خبر دادند که بیر کشته شد ان جوانی که در صندوق بجهتکم
را الکرت تشر بجه گفت رفتم که تلاقی بکنم سوار شد و رفت روز
دیگر اسلام دید ندشاهزاده مسیرت مالک به نسیم گفت خبر بیاور
بد لوا را امد بار ح سلاطین در بارگاه السنی د حرب نقهبد امد بار ح
اورنک دید هیچی خدمت سلاطین امد حرفی بگوشی اورنک زد گفت
برو بگو فردا میایم بخدمت برگشت نسیم بیرون ارح اورا ابهار شکرد
شیه او برگشت امد نزد اورنک گفت بیرون ارح نسیم امد جی
من پرسید چه گفتی گفت من فرار کردم گفت ما من صبح با هم میرویم
ماند صبح با اورنک امد بار ح سلاطین بر ثبت بدل ایستاد اورنک
سلاطین گفت دلیرب بخدمت نه هیچی من بجه نفهمیدم که رفت
ندان بیبی بخدمت وارد شد سلاطین پرسید که بجه گفت
سلاطین
دلیرب بکه بیرون ارح مر ابهار شکرد
جاجی بیرا خواست گفت برو مهدر را بیاور رفت آوردند سلاطین
باورنک این نسیم بجه است بمهدر گفت باید نسیم را بیاوری بیرون آمد رفت
نسیم از دنبال امد کمند برای او انداخت ر دگر دبرزم در امدند
مهدر خنجر را غلاف کرد گفت نسیم مطلب چیست گفت اطاعت
کنی گفت مطیع رسیده بکی میرفت گفت عقب ان جوان گفت
اگر راست میگوئی مطیع برو او را بیاور و راضی خدمت او لت باشد
مهدر رفت نسیم تغیر رو بیت داد امد در بارگاه سلاطین مهدر از عقب

کرفت با کمند آورد نزد سلاطین گفت بکشید شیر زهر دوشی رسید
جلاد را گفت شیرا ببرد بیرون رود اژدها رسید جلو برید شیر را بر
زمین کذاشت باژدها بجدال درآمدند
سلاطین بخلیفه گفت برو شیر را از شیر بگیر بیاور رسید دید
با اژدها بجدال مشغول است شیر را گرفت آورد نزد سلاطین و قایوا
گفت که شیر اژدها بجدال اندر رفت اژدها که دارد سوار شده شد
بیرون آمدند بتماشا شب غروب شیر اژدها دست برداشته رفتند
سلاطین و دیگر الم برگشتند سلاطین
مدبر گفت امشب شیر را نگهدار که فردا صبح او را بکشم اورد
بجا در محفه رسید برداشت آورد بجا در جای پنهان مانده نسیم شب
نسیم دید به سنه چند دید گفت مرا نجات میدهند مدبر جا نیاورد
ندید گفت مبادا او را ببرند شیر را برداشت آمد بیرون با محفه
گفت میبرم در کوه بغار حبس میکنم تا صبح از راه بیرون
آمد نسیم گفت قصد و حاجت دارم گفت مگر میکنی کر نشیرا
جاوید شیرا زد بزمین مرد خواست که جستن اش کند با کمند زند
به تیغ مدبر و فرار کرد دست محفه را باز کرد مدبر بعقبش
آمد نسیم رفت بدره هوا روشن شد مدبر رسید باهم بجدال
درآمدند جا رسیدن نسیم را بجا مدبر گفت تیغ گفت
دلتنگی نسیم میروم او را بکشم رفت نسیم گفت مکه مرا بکجا
میبری گفت نزد مسعود پرسید مسعود کجاست گفت آنجا
که در صندوق بجا آورد باره بجا نسیم پادشاهی دید با چند
شاهزاده نشسته اند با مسعود آن پادشاه به نسیم پرخاش کرد نسیم گفت
کیستید که مرا بخاک میکشید گفت کوه شاه جای گفت با مدبر در
جدال بجا آوردم مسعود گفت برش بهلوی بلبند آفتاب حبس کن
بعد مسعود بکوه شاه گفت جمشید را خبر کرد بدریا انداخته
بودند حال از آب بیرون آمده است میرود بروید او را بگیرید
کوه شاه با چند نفر سوار شده آمدند کنار دریا جمشید پیاده میرفت
کوه شاه گفت دست را روی بگذار جمشید گفت مرا در آب
انداخته اند از اسلام برگشته ام میخواهم بروم اطاعت سلاطین را
بکنم گفت حال که خیال اطاعت داری بیا بهمراه من برویم قبول
کرد باهم آمدند بارگاه سلطان مسعود بجمشید گفت مرده بود

که نسیم و بلبند آفتاب کیرند جمشید گفت کردن نمرود نداد بفرستید بیاورند
زود بکشید چند نفر را فرستادند که نسیم و بلبند را بیاورند بعد حرکت
کردند آمدند بارگاه سلاطین جادو جمشید دادند شب مسعود سلاطین
گفت این جمشید بخیال کشتن من است اگر مرا کشت بفرستید در
قلعه ما سعید برادر من بیاید تقاص مرا بکند سلاطین گفت حال
که اطاعت تو از مکر است میفرستم او را بند بند بیرد گفت برو جمشید
را بیرون بکش آمد بیدار بجا دست بتیغ کرد بعقبش آمد مسعود جزئی
بیرون آمد گفت مگذارید چند نفر را کشت رسید مسعود او را شقه
کرد مدبر از عقب با کمند جمشید
را بست آورد نزد سلاطین گفت حبس کردند صبح جمشید را آوردند
آوردند در بارگاه گفت کوه شاه گفت این اطاعت تو بود
که مسعود را کشتی گفت چرا مدبر در بالین من آمد سلاطین حکم
قتل کرد کمند را پاره کرد بتیغ جلاد را گرفت جلاد را کشت چند
نفر از بارگاه بیرون آمد که بهلوانی قطور و بلند رسید نهیب
زد همه جا بکنار رفتند گفت من او را میبندم با شمشیر کتف
جمشید را شکست با کتف شکسته او را بستند در آن بین بلبند آفتاب
و نسیم را آوردند پیل سر گفت مرا ارقم پیل سر میگویند رفت روی
کرسی نشست سلاطین گفت جمشید را حبس کردند بعد گفت نسیم
و بلبند آفتاب را بکشید بلبند آفتاب گفت مرا بمردن بلبند بیاورید
وقت بکشید ارقم بر خواست که باز کنند سلاطین گفت باز نکنی
باز کرد شاهزاده گفت من با تو رزم میکنم گفت رزم زدند
نسیم گفت دلاور حال که مردی کرد دید
مرا هم باز کنید شاهزاده پیش آمد نسیم را باز کرد ارقم شاهزاده گفت
امشب در جادو حضر باشید قبول کرد با نسیم آمدند در جا در را زد ارقم شاه
زاده گفت بفرستید جمشید را بیاورند الان از حالت فرستادند او را
دیدند نسیم کتف او را بست مرهم انداخت گفت تو برو در اراده رفت
شاهزاده به نسیم گفت برو صبح را نجات بده شبه مدبر آمد
نجات دادند ارقم را بیهوش دیدند و شاهزاده را ندیدند نسیم
گفت اسیرم من میبرم عوض شاهزاده برداشتند آمدند بارگاه
حبس کردند صبح صف آرای شد سلاطین خبر دادند که ارقم را برده اند
فرستاد

فرستاد نزد ملک که ارقم را بدهید گفت کرد شاهزاده است بدهید
بکربیع مروارید بیخ کوهرشاه بمیدان آمد سهراب آمد او را اسیر کرد سلا
طین بیچاره گفت او را بیاور جاجو
حرکت کرد شیر زمین بوش دید حرکت کرد همان اژدها از جلو خف
سلاطین آمد با شیر بر زمین در آمد جاجو سهراب را بر د شیر اژدها تا شام
جنگ کردند طبل رجعت زدند برگشتند ملک به نسیم گفت
برو سهراب را نجات بده بدلوار آمد بار دیگر دید سلاطین
گفت سهراب را آوردند کوهرشاه گفت این را نزد بقاحی
حیوان فرزند [illegible] سلاطین گفت بکش نسیم تیغ [illegible] مرد دهقانی
آمد گفت این پسر مرا کشته است [illegible] بدهید او را بکشم باو دادند
باز کرد تیغ کشید چند نفر را کشت نسیم [illegible] آورد سوار شد رفت
بار دیگر نسیم آمد در حرم سلاطین شب او را
بیهوش کرد آورد بکجه زجر کرد که بلند آفتاب را چه کردی گفت در شهر
جابلصف حبس است آورد در صندوق پنهان کرد شب او خوابید
صبح در بارگاه آمد گفت جماعت بروید پسر اسکندر را بیاورید
چند نفر رفتند در آن بین یکی آمد بگوش کوهرشاه گفت این
لشمیت سلاطین شده است سلاطین در صندوق حبس
است من رفتم اسعد برادر سعید را بیاورم در رفت کوهرشاه
کوهرشاه فرستاد جاجو آمد نسیم البته فرستاد سلاطین را آور
دند مقدمه را با او گفت [illegible] نامه [illegible] با نسیم را دیجاجو
گفت بیرون [illegible] برداشت در رفت
بین راه نسیم جاجو را بطمع جواهر کشت بدلوار آمد بار دیگر سلاطین
دید جمع جاجو شخص را بر زمین نهادند اسعد پسر برادر سعید
بچه سلاطین خوشحال شد بچه گفت خبر بده گفت
نسیم در اینجاست سلاطین [illegible] نسیم بیا کارت دارم در [illegible]
مادر زاد دار شد پرسید چه مینی گفت بلند آفتاب را بده
ارقم را بگیرید اسعد گفت چه باید کرد سر گذاشت بگوش جاجو
گفت برو شهر بلند آفتاب [illegible] بگو [illegible] بیاور
در رفت چند نفر آوردند باز کرد [illegible] سوار شد
با نسیم آمدند بار دیگر رفت به تخت لشکر است گفت ارقم را آوردند

باز کردند

باز کرد گفت من تو را باز کردم این مرد کیست بلند آفتاب [illegible] گفت تو را
کردم آورده بجهت ارقم گفت در میدان معلوم میشود آمد سلاطین
گفت طبل رزم زدند عصر اسعد [illegible]
گفت برو نسیم را بیاور نزد من [illegible] مدبر بدلوار آمد
بار دیگر [illegible] شب رفت در چادر نسیم پنهان شد اسعد [illegible]
گفت مدبر در چادر نسیم است تو برو در بالا باش اگر مدبر حریف
نشد تو نسیم را بیاور [illegible] آمد [illegible] رفت
رفت در چادر خوابید مدبر آمد او را بیهوش کند بیدار شد [illegible]
مدبر رفت بیرون از چادر [illegible] با نسیم بجدال در آمد [illegible]
[illegible] برد نزد اسعد بر زمین نهاد [illegible] در بین
[illegible] فرار کرد رفت اسعد بیدار شد مدبر [illegible]
را با اسعد گفت [illegible] گفت نسیم [illegible] است
برو او را بیاور آمد [illegible] او را دید [illegible] شد با اضطراب
او را گرفت در رفت بار دیگر اسعد گفت این [illegible] گرفت بمدبر
گفت صبا حال خوابیده است [illegible] ببرد صبا را بده [illegible]
در خلوت [illegible] صبا در آن [illegible] بیاورد [illegible] آورد
را صبا را بیهوش کرد داد [illegible] ماند
صبح صف آرا شد ارقم بمیدان آمد بلند [illegible] آمد اسعد [illegible] گفت
[illegible] برو بمیدان اگر ارقم [illegible] صاعقه [illegible]
شکل [illegible] آمد ارقم [illegible] کرد [illegible] خواند تغییر کرد
شیر [illegible] آمد [illegible] ارقم [illegible] طبل رجعت
زدند اسلامیان [illegible] مشغول شدند نسیم دید
صبا گریه میکند پرسید چرا گریه میکنی گفت بیا برویم ارقم [illegible] نسیم
آمد [illegible] گرفت [illegible] زیر بغل آمد بین راه
[illegible] دندان گرفت [illegible] کرد مدبر را بیهوش کرد آورد [illegible]
[illegible] آورد پرسید [illegible] گفت مدبر [illegible] صبا [illegible] گفت
در چادر اسعد او را بیهوش کرد [illegible] مدبر آمد به
او نزد سلاطین رفت در چادر [illegible] دید [illegible] خوابیده [illegible]
برگشت رفت بچادر اسعد او را بیهوش کرد صبح آورد در [illegible] به
[illegible] گفت باز [illegible] گرفت [illegible] آورد پرسید [illegible] بکر بلند
آفتاب و صبا در [illegible] گفت بلند در شهر است صبا نزد

سلاطین

سلاطین نسیم گفت ترا امیکشم که دیگر خبر ندهی میدهم کار صورت
میدهم شرط کرد که دیگر خبر ندهد رهایش کردند رفت
نسیم بر نیت بدل عقبش امد مار حال سلاطین دید رفت
دربارگاه لشکرت سلاطین با و گفت خبر بده گفت من با جرستی شرط
کرده ام که خبر ندهم سلاطین برستم بیا که گوهر شاه گفت امشب برو
مدبر را نجات بده اسعد گفت حریف نسیم بلهت کبر میاید نسیم
دید باز ناپاکی کرد گوهر شاه گفت من خفهم میردم شب الماس چند
بیرون آمد نسیم جلو شی آمد شیرزاد در طلایه بود او را خبر کرد امد جلو گرفت
بتلاش در آمدند شیرزمرد پی شد رسید به نسیم گفت شنیده ام این
شاهزاده جلو بود است این بار شهر امیر کرد شاهزاده امد گوهر
شاه را گرفت ببرد از ده رسید جلو برید نسیم گوهر را با کمند بست
و برد بهلوی مار حبس کرد شیراز ده رفتند نسیم شب گوهر شاه شد
رفت در چادر گوهر صبح دربارگاه امد سلاطین گفت دیدی
نسیم چرا گرفت برد نزد مالک الناس کردم مالک مرا مرخص کرد مشب
نسیم گفت چادر ایالی میاید جایی خفتی پاسی بدارم شب رفت
در چادر جاهایی داد و شراب رسانید خوردند خوابست بکشد
دید قمر چادر [illegible] شد بیرون امد دید سلاطین با جمع کماندار
دور چادر را گرفته اند شبهه گوهر شاه بود سلاطین گفت
گرفته و لبته نسیم گفت شرط حفت به بند آمد به بندد نسیم رفت
بچادر شبیه سلاطین شد از تخت چادر بیرون آمد بکماندار
گفت نسیم از عقب من میاید او را به بند بگیرید ور رفت بچادر
اسعد سلاطین بیرون امد او را گرفتند گفت من سلاطین
هستم اد نسیم بود که رفت رها شکردند
نسیم شبیه سلاطین امد بچادر اسعد گفت باز خبر دادی گفت
حکیم ترا شناخته بود برسید صبا در کجاست گفت در حرم
سلاطین است امد در حرم که سلاطین رسید نسیم فرار کرد
رفت بطرف شهر برای گفت بلند افتاب سلاطین جا و
فرستاد عقبش رفت او را نزدید برگشت اسعد امد گفت نسیم
رفت بطرف شهر حال بفرستید صبا را بیاورند بکشید نزدید
فرستاد صبا را اوردند هیچ رسید گفت مدبر و گوهر شاه
در آن زره گیرند نکشی بفرستید نزد خداوند دادی راه ببرد

بمن زاه صبا چادر را حقه داد او را گشت بدلوا امد بارحال سلاطین
دید سلاطین میگوید امشب خفهم میردم مدبر و گوهر را نجات
میدهم شب الماس بخورد [illegible] رشید امد سرچارسی دلت به تیغ کرد
بیاد یا فرار کردند رفت مدبر و گوهر را نجات داد بیرون امدند
صبا
مدبر الماس را اورد سوار شدند رفتند
امد شیرزاد را خبر کرد سوار شد امد زخمدار شد امد رسیدند بطلایه
ملک اسکندر ابن مالک بود زخمدار شد طلایه را متفرق کرد
ندر رفتند بارحال صبح صبا بدلوا را امد بارحال کفر دهنه
بارگاه دید گوهر شاه با پسر شی مرجان و الماس وارد شدند
بعد حرفی بگوشی الماس زد با مرجان سوار شدند رفتند که از دربار
گاه ارقم بیل سردار دشد گفت چرا بلند افتاب را رها میکنید
ماید نام کرد دید رها کنید تا من او را بکشم چون امد رفت بارحال
اسلام نزد مالک گفت این دو نامرد را اطاعت میکنم مالک
صبا امد
گفت چادر [illegible] دادند
گفت پسر گوهر شاه رفتید امداد جاسوس سلاطین خبر داد
که ارقم رفت اطاعت اسلام اکرده است جا را بفرستید او را
بیاورد گوهر گفت من امشب میردم او را بیاورم شب امد
بارحال اسلام نزد ارقم گفت خوب نیست بیا برویم گفت چرا
پسر اسکندر را شهید کرد گفت من ضامن که بدهد او ردش بارو
دقایق با سلاطین گفت اسعد گفت بیچی از رفت مردها
را آورد شبیه بلند افتاب کرد چیزها با و آموخت صبح او را
برابر سلاطین ارقم گفت بازش کنید باز کردند ارقم را الت
شد کربلا انشاء اکرفت گفت من با تو رزم دارم ترسید گفت
من دنیاتی هستم تیغ کشید او را گشت گشت به تیغ رو به سلا
طین امد سلاطین بی گفت او را ببست که از دربارگاه
ارجمند بیل سردار ارقم وارد شد احوال پرسید با و گفتند بسلامتی
گفت ارقم را باز کردند بار قم گفت برادر سلاطین پای تخت
هست منتش واجب است هر کار نکنید کرده است ارقم
دلت به تیغ کرد که تو با این حرفها میزنی باز سلاطین بی
گفت او را ببست ارجمند سلاطین گفت بازش کنید من

با او جدال دارم سلاطین بچه گفت باز گرد ارجم گفت بهر کجا میخوا
هی برو سعد فردا من در میدان باز رزم دارم
بیرون امد سوار شد رفت باره سلاطین ارجم بسلام گفت
طبل رزم زدند اسلام برای ارقم جوابدادند اسعد بسلاطین
گفت شب دار دشهر شد بکعکید مدبر را جاه ببرد در شهر
شیر ابگیرد گفت جاه که مدبر را برده است ویرد شهر بجاه
گفت شبه بیاکه شد آمد مدبر به پسر سلاطین گفت شیخ
امده است بلندرا ببرد بدر هید بجز او را نکه دادم داد او در دیوار
برق برد در سردابه حبس کرد جاه را ایم در آن یکجامین شب بیند
شب امد در چاه رسو دید مدبر به بیاد داسفا رشکرد و رفت
لشیم نشبه مدبر امد لشکت به بهانه اصلاح مشعل دارد در سرداب
بیاد که را بهی شکرد رفت در سرداب از درواردشد جاه او
را بهت بیرون آورد مدبر رسید گفت پیرشی بار جیع
اورد باره دید حق ارایی است اورد جو حق سلاطین
حکم کرد او را بدار زنند که ابری رسید و رار را احاطه کرد
شیر را بر در ابر سلاطین به اسعد گفت این ابر چه بجه است
زیر فرقه کرد ابر او را ربجه برد سلاطین بجیع جاه که گفت
این ابر جاه بجه مکذارید حرکت کردند صداکی از ابر در آمد از
ابر صاعقه جستن کرد همه را بسوزانید و رفت
ارجم بمیدان آمد ارقم اخواست آمد
بجدال در آمدند اژدهائی از کوه سرازیر شد ارقم از بجه جرد
ارجم آمد سلاطین گفت این اژدها چه بجه گفت برو مرد
بخواه دیگر نخواهد امد مرد خواست بزر آلدهر امد با جدال
در آمدند ابر آمد جره را برد صفها شکست بار چها آمدند
مالک گفت مانفهم این ابر چه بجه این اژدها چیست که
شیم دار دشه با مالک گفت آبر شمارا منی هم سوار شد امد در
کوه بغار دید شهباز بزرگ شد بزرآلدهر دار جیا اسعد
اکجاست با شیر ز نزد پرشی بمالک گفت برو بانیز لیغت
این کوه منزل اژدها است پهلوانی با او است نیز با اژدها
رزم میکند ان پهلوان از شما علاج کنید شیر مالک را بردیکت

که بز جلو ابر زا گرفت مالک ان پهلوان اکشت اژدها فرار کرد شرطیت
از عقبش برود مالک نکذاشت گفت مطلب ما ارقم است
آمدند در غار ارقم را ندیدند برگشتند امد شهباز بجرداد نداز
اسعد پرسید ارقم در کجا است گفت در شهر نزد بلند افتاب
شهباز بشیر گفت شیر را ببرد در شهر جا را انجات بده جدید
شیر شیر را بربام است اورد بحرم سلاطین هرچه گردش کردند
بلند افتاب را دیدند پسر سلاطین اکنیز بهانه کرد پرسید
پسر سلاطین در کجا است گفت شبها از ترس شیر میرود در
صبح میآید بمیدان بکجا میرود شیر او را بهی شکرد الصورت غلام
بچه شد خوابید شیر هم در بام ماند صبح پسر سلاطین امد بان
جاه که مدبر را اورده بجه گفت برود در اره حکیم را بیاور
من دیشب خوابی دیده ام تعبیر کند رفت جالینوس را اورد
از او پرسید که چه خبر است گفت دیشب خوابی دیدم آتش
از آسمان امد بخوانه ما حکیم گفت شیر امده است به بلند افتاب
به هکا آتشی نیست رمل کشید گفت بجر اهل حرم بیا
بند یک یک رد بشوند من شیر را شیدام کشتن خبر کردند آمدند
شیم شبه غلام بچه آمد حکیم بجاه گفت شیر است
شیر دید از بام بزیر امد شیر را بجه برد
در بام جاه از عقبش امد او را گرفت شیر اکذاشت لب بام بکرفته شیم
جالینوس پسر سلاطین را بست اورد لب بام ادل حکیم را انبم تازیانه
بیارزد امد پسر سلاطین را بزند گفت مطلبت چیست گفت ارقم
و بلند افتاب را میخواهم گفت بلند افتاب این جا است اما ارقم
را خبر ندارم فرستاد دست هراده را آوردند شیر حکیم را با پسر سلاطین
باز کرد دست ها را ده را با شیر بر داشت آورد باره دید شهباز
و مالک همه در اره هستند شیر دشهباز رفت
بلند افتاب بارجم گفت اطاعت کن گفت در میدان مرا بگیرد
گفت باز شکر دند رفت اسعد هم اطاعت کرد باز کردند شب فرار
کرد رفت نزد سلاطین شکوه زیادی از شیر زد بعد گفت جاه
فرستاد در شهر حکیم و مدبر را در باره که الکاب بجار دار دگردید
با عرض هرکار و منزل دیدانه الکابر گفت هنوز اسلام تمام

که بزاژدها

رسیده اند سلاطین گفت چه میگویی که ما علاج یک سیاه کرانها را التوانیم
بکنیم گفت نسیم چه نوع امدیست تعریف او را زنسیم شکر کرد گفت من
او را میکشم رئیس لباس شرد بر رخ بیدا امد بار وی اسلام هاید
نسیم نزد چارسو نشسته مبارک را قیمت میکند جمع خلیفه در برابر دلت
لبنیه اشیا کرانه قیمت کرد الکابر خوشش امد از وضع با او وارد شد نسیم
با و تعارف کرد لشربت گفت نسیم من آمده ام که تورا بکشم اسبیار
از وضع تو خوشم آمد نسیم قدری عربیه او را دخوانده دید خوب می زند خوب
می خواند گفت نسیم تو اینقدر خوب سیاه هستی چرا سلاطین از تو
شکوه دارد گفت دیگر الکابر گفت بیا در آن از روی پیش من ذکر
باش گفت سلاطین مرا چه میکشد گفت بعهده من برد الست
نسیم را آورد پچادرشی صبح آورد در بارگاه سلاطین دیدند اسعد
گفت دلاور چرا فریب این را خوردی گفت پدر سوخته فضولی مرحمت
مهرانرس گفت پهلوان کرلی این را محبوس با و هم بخش داد سلاطین
گفت دلاور همین تدبیر کرده است گفت کسی بد نسیم را انزد من نگوید
دیر خالت رفت بچادرشی با نسیم بزم چیده نسیم بنا کرد بزدن و
خواندن
اسعد بمدبر گفت اینجب
نسیم را ببیا و رنب امد بچادر الکابر نسیم بیدار ربع امد بیهوش کند عطسه
عطسه کرد مدبر برادر را بکتف کشید بیرون امد انگشت با و رسانیده و
بیهوش کرد او را دالبین الکابر او را بیدار کرد گفت که نگفتم مرا میبرند
گفت مدبر را بیهوش آورده بر سینه کسی ترا فرستاد گفت اسعد پیر
بر خالت گفت حال میروم او را میکشم با نسیم آمدند اجنه اسعد را
بیدار کرده خرداد رفت در خلوت سلاطین نزد سلاطین گفت
الکابر بکشتی من مرا آیم گفت در همین جا باش ماند الکابر و نسیم امدند
در جا در اسعد او را ندیدند نسیم گفت من او را پیدا میکنم نشسته
غلام بچه آمد دید نزد سلاطین است بر گشت با الکابر گفت امدند
بطرف خلوت اجنه خرداد با اسعد بسلاطین گفت من میروم
که این زن قحبه پدر سوخته گفت دلاور نسیم ترا مسخره کرده است
بر گشت بر نسیم گفت پدر سوخته من مسخره هستم داماد از برای
نسیم گفت لا سه اکر او را پیدا نکرد شهر انگشت آمدند در جا در نسیم

لنزاد را

نسیم او را بیهوش کرد با اسباب چادرشی برد با ره کذاشت الکابر را حبس کرد
عقبه او امد صبح در بارگاه گفت شما را است میگفتید اینجب
نسیم اسباب چادر مرا برده است که حکم وارد شد نسیم را بزیر اندازند
گفت این نسیم مطلبش چیست بیاید گفت بهر ارقی پرسیده در کی بیست
گفت در حرم من حبس است بر خالت رفت نسیم رفت در خیمه از همه
نجات داد صبح بر دزنده بلند افتاب گفت الکابر را او را در بند باز کرد
ندر رفت نزد سلاطین گفت این نسیم عجب زرنگی است مرا حبس کرده
بعد از شب او را میکشم نسیم مدبر را بر داشت امد بار وی اسلام
سپهدار سو دید صبا در جای نسیم نشسته است بیاده را قیمت کرد
از یکطرف بیاده او نشسته رسید گفت کو نسیم صبا پرسید چکاره داری
گفت با او جدال دارم صبا را است شد گفت بیا با من جدال کن
او را نشد مدبر با الکابر گفت برویم به بینیم بکجا میروند عقب آن امدند
بیاله لصا گفت من باید با نسیم جدال کنم او در چادر در خفا گفت
نهان تا او را بیاورم رفت
مدبر پیش
امد به بیاله گفت کیستی بیاله گفت بتو چه دلت به ضحک کرد با هم بجدال
در امدند الکابر دست بتیغ کرد از برای بیاله عقب کشیده جهت
نسیم را الکابر او را بیهوش کرد با مدبر بجدال در امد که صبا رسید پیاله بدر
گفت الکابر را هم که صبا میرد با صبا بجدال در امد صبا دید چا
یک بیت از جلو بدر رفت بیاله هم از عقبش رفت
مدبر الکابر را بچادر آورد گفت برویم به بینیم بکجا رفتند امدند بیاده
صبا را کم کرد مدبر الکابر رسیدند بنا کردند بگردیدن صبا نشسته
خار کنی نشسته فار کند اتش از دلش کرد رسیدند هر سه مدبر و الکابر
بیهوش شدند بیاله او نشسته با صبا بجدال در امد صبا از جلو مدبر در رفت
خورد بر زمین بیاده امد بیندازش کرد که عطسه زد دستمال را بگذار
کرد دید بی مولت بیهوش کرد مدبر و الکابر را الحت کرد لحن ایکاته
اش آن امده بیاله را بر داشت او را حبس کرد اسب پس مدبر و
الکابر را برد بچادر رفت ——————— صبح الکابر مدبر
بهوش آمدند خود را بآن صورت دیدند امدند از حرم لباس در کشیدند
الکابر بمدبر گفت باید این صبا را بیاوری قبول کرد بشنو از صبا
صبح امد بیاده را دید لبیا روجیه دمقبول است برسید کیستی گفت
حضرت مدبر ام اظهار عشق کرد نسیم رسیده نشسته امد بر فاش لصب کرد

دو فرا

دختر را باز کرد احمد بیرون از برنیم عقبش امد اظهار عشق کرد گفت
تو پیر ترا منع کردی خوفت احمد گفت مایلم گفت شیر بیهان من باید
مدبر را بیاوری قبول کرد جلا فتاد دید مدبر میاید شاه مرد [illegible]
شد احمد بمدبر گفت نسیم با حضرت چنین قراری گذاشته است
بگیر فتح تو بیاید از عقب مدبر رد شد نسیم کمند انداخت
رد کرد بجدال در امدند دختر رسید با کمند نسیم را کشید بر [illegible]
آورد نزد سلاطین نسیم گفت دختر مدبر را باید بجهت دولت
خدمت میکنم مدبر بسلاطین گفت
اگر نسیما بکشید من خود را میکشم نسیم را دادند بمدبر آورد بجا درشتی
بر دختر گفت ای نسیم این تو را انگشتی که شیر زمرد [illegible] رسید
همه فرار کردند نسیم را بسته بسر الکست بی روز امد که [illegible]
با شیر بجدال در امدند دختر مدبر از عقب
شیر امد به چند کیست نسیم را بکها برد دید نسیم بسته یکطرف افتاده است
شیر با او دعوای برزم نست نسیم را [illegible] آورد نگرد مدبر مقدمه را گفت
مدبر بدلاور را امد شیر از دولت برد انشته عقب شیر امد دید
رفت به بلند افتاب مقدمه نسیم را گفت شاهزاده به صبا
گفت برو نسیم را نجات بده گفت بهر این حق من نکرده است
گفت بلیم بیاوری امد سیلم گفت تو برو نجات بده احمد مدبر
عقبش امد بیرون [illegible] با هم بجدال در امدند صبا دید سیلم [illegible]
دلیر برد شب گیجه احمد بیرون [illegible] دید با کمند مدبر را گرفت
داد بسیلم گفت دیر من رفتم نسیم را نجات بدهم سیلم برد [illegible]
صبا صبح شیهه مدبر آمد در بارگاه سلاطین که اسعد وارد
شد رفت در چاه مدبر بدختر گفت صبا شیهه مدبر است
امد با کمند او را آورده است سلاطین گفت نسیم را هم آوردند
اسعد امد در بارگاه گفت مهره را بکشید صبا گفت مدبر در
آن لرد گیر است او را میکشند اسعد گفت نصرتین را خبر کنید
بیاید خبر کردند امد نسیم [illegible] دید اسعد گفت برو مدبر را
بیاور نسیم دید رفت آورد اسعد گفت حال بکشید چند
جا برزمین نشسته گفتند چند نفر از پیغمبران [illegible] الله
اشراف [illegible] دولت نسیم و صبا از [illegible] فرار کرده [illegible]
بخدمت خداوند نشاهده اند مقدمه صبا و نسیم را گفتند خداوند [illegible]

خواسته است احمد گفت مرا هم ببرید مدبر التماس کرد مرا هم ببرید بیرون آن شدند امدند [illegible]
نسیم پیغمبر ازا دید نسیم بجد او نه گفت دختر
مدبر را من بچند درست خدمت میکنم صبا گفت دروغ میگوید من
به چند خدمت میکنم خداوند گفت صبا راست میگوید نسیم را حبس
کردند [illegible] گفت پیغمبران شمر ابر دند در جا [illegible] به مهرجانه [illegible]
گفت دستیار [illegible] اسعد و مدبر بردار برو به بارگاه سلاطین مرا [illegible]
کنید لصبا گفت اگر ترا هم دختر مدبر را میخواهی [illegible] گفت
عقیده ما این است هر کس پدر شرا بکشد [illegible] گفت پس برد
پسر اسکندر را بکش قبول کرد بمهرجانه گفت صبا را هم ببر بیدار شد
امدند نزد سلاطین مقدمه را گفتند بصبا گفت برو بلند را بکش
گفت حال روز است شب میروم بمهرجانه گفت ترا هم همراهش برو
مهرجانه شب صبا را برد الست امدند بجا در شاهزاده صبا [illegible]
بیدار شد گفت بیدار برویم مهرجانه پیش امد شاهزاده را دید
شد به صبا التماس کرد [illegible] من [illegible] شدم صبا گفت مرا ببر در کجا برد
صبا گفت ما ببر برو جمیع دستیار [illegible] تا این کار [illegible]
من بتوان صورت [illegible] گفت چگونه بکشم گفت برد [illegible] را بیا و [illegible]
بکش رفت بجا رسیدن گفت [illegible] بیاید بر دین اسلام [illegible] امدند در
که بگفته صبا [illegible] درست کردند صبا [illegible]
خبر دادند [illegible] گفت برو صبا را بیا [illegible]
بیهوش شده دختر صبا [illegible]
غلطید برد [illegible]
و فرار کرد [illegible] صبا [illegible]
شیر رفت صبا امد [illegible] شاهزاده گفت صبح اسعد سلا
طین گفت صبا خدمت [illegible]
بدختر مدبر گفت تو باید بروی صبا را بیاوری [illegible] گفت تو هم
برو این شیر را بکش قبول کرد دختر مدبر شبه [illegible] امد نزد صبا
گفت دختر مدبر [illegible] طلب کشتن تو شده است رفته [illegible]
بیاید صبا گفت برد [illegible] امدند بیرون [illegible] کمند انداخت صبا
رد کرد بجدال در امدند [illegible] رسید صبا را [illegible] دختر برد [illegible] برد
حبس کردند [illegible] شب امد [illegible] صبح آورد نزد
شاهزاده وقایع را گفت احبه با اسعد
خبر داد مدبر را گفت شیهه صبا امد نزد [illegible] گفت مرا باز کردند شام

لشریبزرا باز کنید مرخص کنید بلند افتاب بشیر گفت لشریبز را اکنون
برد بار و رفیق صبی کرد برکشت امدند شاهزاده گفت از صبا
خاطرجمع شو بلند از صبیان که برسیده اند است شیر او را لیست
گفت را است بگو کجیت گفت مدبرم حبس کرده اند
بلند بشیر گفت برو صبا را بیاور امد نزد سلاطین
گفت صبا را بده گفت نزد اسعد است و اسعد نمیدانم
به کجا رفته است بشیر سلاطین را برداشت روان شد گفت
عوض صبا اورد نزد بلند افتاب گفت باز شکر و عزت
کرد گفت صبا را بده برو که خبر اورده اند از برای شیر که
لذ ده با اسعد امده اند لشریبز را برده اند گفت ببرند دران بین
الکابر عالم وارد شد با لشریبز صبا را آوردند شاهزاده
که صبیان که برسید دید صبا است سلاطین گفت
حال بروم گفت نسیم را بده برو اسعد جابر فرستاد نزد
خداوند نسیم اگر رفت آوردند که برسیده اند نسیم گفت سلاطین
گفت برو گفت مدبر را بده ابد گفت این مقصر است الکا
بر هنوز قهرمان قم گفت برخیز برده گفت من مسلمانم با
شما طارق شراره بیایم با او بجدال در امدند شاهزاده نهیب داد
رزم در میدان است دولت برد الشمه سلاطین گفت این تو
دلاور نکه میدان رسیده جنگ میدان رفته
امدند بار دیگر اسعد که به لشریبز داد رفت مدبر را اورد
شاهزاده خبر شد بصبا گفت باید این اسعد را بیاورد قبول
کرد بیرون آمد اسعد بسلاطین گفت صبا طلب بردن
من شده است سلاطین بدختر مدبر
گفت صبا بتو بایست برد او را بیاور امد رسید بصبا
بجدال در امدند دختر دید حریف صبا نمیشود حمله کرد
صبا او را از دیگر در حال اسعد مدبر گفت بدلها را امد در جا
در صبا بدختر برخاست کرد که امدن با او صحبت بدار بدختر
بصبا گفت اگر مرا منع این کار من دستت را درین بگذار
گذاشت دختر بیعت برداشت بیرون امدند مدبر در جلو بجهت
رسید دید دختر صبا را بسته بیرون کنند انداخت مدبر را کشید
بیهوش کرد امد برابر دختر اظهار عشق کرد گفت صبا را بده

بکشی مرا از قرار امد صبا را از زمین بکشد که سنگ خود به لشکر نسیم که
این حرف شده میخواهی برای زن فرزند را بکشی بیشانی شکست بحال
شد سپاه صحبت زد در بناگوش دختر صبا را گرفت گفت بروم
نسیم تو را مرگ رفته بود حضرت نسیم را بیهوش کرد مدبر را بحال اورد مقدمه
مدبر بشیر را گفت بر داشتند صبح آوردند نزد سلاطین مقدمه را
گفتند حکم بر قتلش کرد اسعد واسطه شد سبب پرسید در گوش
سلاطین گفت باو بگو دختر با حج صبا را بیاورد میبرد صبا را
بیاورد صبا او را تمام میکنند اسلام از چشم ترمیخند گفت نسیم را
باز کردند گفت اگر صبا را بیاورد دختر را بتو میدهیم بیرون امد بیعت
کرد امد عصر رسید با کوه بدره یک پیاده از پشت سنگ بلند شد
نهیب زد عقب صبا میرود بجدال درامدند شب شد از عقب
کمند بگردن بابا افتاد او را کشیدند
صبح سلاطین را اسعد خبر داد که نسیم که امد الکابر عالم گفت طبل را
بزنند لشکر اسکندر در جادو سحر حقه داد امشب میرد فردا
فردا اسپ هشتم را تمام میکنم طبل زدند شب فرستاد مدبر امد الکابر
را بکشید با مدبر امد از درجا در اسعد زد بشوخی اسعد هر چه را صدا زد
امدند گفت از طرف کوه بروید و متوجه باشید امدند از طرف کوه
شعله آتش دیدند اهسته نزدیک امدند دیدند یک میگوید نسیم بکجا رفت
میخواست چنین فرزندی را بکشد مدبر گفت نسیم در این جا است بیش امد
سپاهیان کمند بلند شد مدبر زد کرد سپاهی دید دولت بخنجر کرد فرار
الکابر بیهوش امد دید
کرد مدبر عقبش امد رفت بکوه
نسیم در پرده گلیم بسته است و بیهوش بیرون بحال است از نسیم پرسید
که با تو حرف بزنم گفت چه هم بجهم نصیحت میکردم گفت تو را که بسته است
گفت جهم الکابر گفت پدر سوخته اسباب مرا چرا بردی دولت بیتیغ
کرد بیش امد که کمند بگردن او افتاد بیهوش شد نسیم از مدبر الکابر
پیاده میرفت دید میاید برگشت با سنگ زد به پیشانی شکست
مدبر برگشت بناله عقبش امد مدبر بنا کرد بدویدن و فریاد زدن
که ای پهلوان الکابر بیادم برسی مرا کشتند تا رسید نزدیک آتش دید
الکابر بیهوش افتاده است نسیم در پرده گلیم بسته بحال است رسید
الکابر را که بیهوش کرد گفت جهم برسید تو را که بسته گفت جهم که کمند
بگردن مدبر انداخت کشید که از یک طرف اژدها رسید او نفر بیایی که بردند
فرار

فرار کردند مهدبر بر خوالت اژدها رسید از مهدبر پرسید در اینجا چه میکنی
مقدمه را گفت اژدها لشبر را برد الحال رفت مهدبر اکابر را بجال اورد
دمدمه صبح بود امد شهبار روی اسلام شاهزاده بقضای حاجت
رفته بجهبر میگذشت که رسید اکابر از عقب فرق شاهزاده را
دو نیم در نعلچه سالار زمان فریاد زدند لشکریان نهبر اکابر را گرفتند
مهدبر دیده بود شد بحسید ابوثت جادو را بتغیر شکل داد استاد به تماش
شاهزاده را بردند بجادو از سطور خمشرا البت
الکابر با لشکریان در جدال بجهت که منوچهر شیر خبر شد امد بتلاش
در امد شرا فتاب زد او را ابهت اورد خدمت شاهزاده گفت
بازش کن باز کرد گفت برو نرفت مسلمان شد حف ارای گردید
شاهزاده زهرا را امد جوحف که اژدها امد لشبر را اورد برابر سلاطین
گفت در جو حف بدار زدند بعد گفت حالیکه برود بمیدان
منگلی دیوانه ازین گرفت بمیدان امد اکابر بر لزش هزاده ازین
گرفت امد از ضرب ساریخ او کتفش شکست او را بردند کبار
امد بته ساریخ را کرد چهارمرا با شمشیر زد از کفش در کرد فتح کشید
انوافت بران کبار رخند بردند سهراب امد با شمشیر ساریخ را از
لفتی درادرد با مهره شمشیر زد کتفش اشکست منگلی را بردند
کبر دختر مهورانه جاوها جمع دلتیاد رسید گفت امده ام سهلارا
تمام کنم سلاطین گفت اول این پهلوانی که در میدان الترک به
ورامد سهرابرا از جهبر دارجم برادر از قم بمیدان امد جمشید
رزبین ترکش امد از چرا زخم منکری زد بردند مرد خرالت کجی
نیا امد رکاب باریب زد امد برای جیو حفکر
بسلاطین گفت بگو نیمرا که کند برد اگر نه این پادشاه ترا اسعد
تا خود جابلحف میدواند گفت نیمرا بزیر اوردند رها کردند
امد رسید بجم جمشید با بار ادید امد برگشت طبل رجعت زدند
شاهزاده امد در خرگاه خدمت نیم وارد شد شاهزاده گفت
من خدمت بسیار کرده ام بنرسید دختر مهدبر بال من باشد
لکن صبا وارد شد گفت دختر مهدبر از خیالات بنا کردند بالای
جهل کردن بلند نهیب داد بهر حال صبا رفت بجا در پیش نیم
امد لصبا گفت پدر سوخته حالی با من مردی میخ ضبا گفت

من ملاحظه

من ملاحظه بدرد میکردم حالا بیا جیر وی تا بتو بگویم از ای جلبر وی آمد بجدال
درآمدند صبا جنگ گنبذ میکردند تا رسید پاره گوه کهنه ای بمیان بابا افتاد و
او را کشیدند که اژدها رسید هرکه را بلعید اسعد
بسلاطین خبر داد به دختر مهوران جابو گفت تا امدن اسلام را تمام
کنی امشب باید ارم اسلام را زیر سحر کنی شب امد در کوه گوزه
ابی را سر از زیر کرد و سحر کرد ارم اسلام دریا شد رفت زیر آب
صبح امد بسلاطین گفت اسعد گفت برو سر ارم زمرد پوش را
ابر سحر میکنی این جادو بلا امد بار وی زمرد پوش دید لشبر خبر دادند
که ارم اسلام دریا شده است شیر بزمرد پوش گفت متوجه باش
تا من بروم امداد بیاورم در وقت دختر مهورانه امد بسلاطین گفت
اسعد گفت من بترسم برود در باغ منظر دخار را بیاور دشمن بفرستید
این نفر را بیاورند جادو فرستاد هر سه را آوردند که اژدها صبا و
لشبر آورد اسعد گفت بکشید جادو این جادو نفر را بردند
رفتند در کوه اهن شیر امد مقابل
بیل سار رسید گفت برو با امداد رود شد رسید بار وی بعل حفتان
خبر کرد رد شد رسید لشبر پوش و بر پوش خبر کرد گفت بروید
حرکت کردند بر از انی امد در منزل شهباز در غار مقدمه را گفت
شهباز گفت من میروم در ارم شما تو برو در منزل من این تمام
را ببره جادو بیایند نامه نوشت داد شیر رفت شهباز آمد بار وی زمرد
پوش اسعد بسلاطین خبر داد سلاطین کو هر شاهزاده فرستاد حیلر نقاب
داران باب ؟ رفت رسید به بیل سار قرار جنگ در ارم گذاشتند
برگشت بسلاطین خبر داد اسعد گفت
شهباز وارد ارم زمرد پوش گردید دختر مهورانه گفت من بردم
او را به پنجم بدلو را امدبار وی زمرد پوش دید شهباز نقابدار گفت
بردیم بیار گاه امدند دید رفت در جای شیر لنگ که از زور افلاک بر
با جمع جادو رسیدند برای شهباز تعظیم کردند دختر مهورانه برگشت
بسلاطین خبر داد اسعد به دختر گفت تو امشب جا بگذاری سپاه پیرو
خود را شبیه شاهزاده بکو فردا با جلال میایم اسم خود را نیاد رس
سلاطین میگذارم بیر سر از بران نقابداران که من میخواهم شما را
به پنجم ببرد پیش ایشان به بهانه شاید این پنج نقابدار را از کنج

لشاهز

شب رفت صبح با سپاه امد رسید فرخ آمد ترشت از بران نقابداران که
من فرزاد بن سلاطین هستم میخواهم شما را ببینم داد بیک امیر لشکر برد داد
به فرخ دیوش [illegible] فرخ دیوش نامه را خواند
گفت بیاید امد فرزاد سوار شد رفت تا در [illegible] فرخ دیوش گفت شما
چه قدر ذخیره اید بر دید تمام میخوید از فرخ دیوش گفت سلطان نخوید تا بروم
گفت اگر شوید بمردید گفت نه اگر مرد بروید با سپاه بدر رفت ملحق
شد طبل جنگ بزن بیا در میدان ما را تمام کن اینهمه لاف و گزاف فرزاد
عملی بر خواست امد رفت بخدمت سلاطین و قایع را گفت
ولیعهد ملحق سلاطین شد طبل رزم زدند شب سلطانها نامه به
ارقم سلاطین اسعد را برد در کار صندوق حبس کرد صبح صف
آرایی شد فرزاد رعلی بمیدان امد بیل سوار امد رجعا رشد فرخ دیوش
متحیر شد گفت چه هوم با شیر میروم امد بمیدان مرکب فرزاد را از شیر
رم کرد برفرخ دیوش گفت بگو این شیر بکنار برود مرکب چی رم
میکنند گفت رفت بکنار یکبار در آمدند از جلو نقابدار فرار کرد
برگشت با تیر زد بیاوردر شیر و برگشت زخمی از قوت سحر بفرخ دیوش
زد که شیر بار حمداری امد فرزاد در راه الجهاد طبل رجعت زدند
برگشتند
سلاطین بمدبر گفت باید فرزاد
را نجات بدهید خز مدبر گفت ترا باید اسعد را نجات بدهی امید دار
بیدار بیهار و اگر رفت خوالت شد گفت مژده میدهم مراکشی
گفت بگر گفت منظر و مظهر در کوه این است او را اکر د
رفت مدبر امد دید شیر بیدار است رفت
شیر نیمه شب رفت بکوه آهن هزار جادو را بیست و گفت منظر
و مظهر را اورد بار هو صبح سلاطین را جاسوسی خبر داد شب مدبر
گفت برو فرزاد در راه نجات بده امد در جای در حرستانی نه ابر
بیاد انجمن شدند به پرستان کرد رفت سید بستانی نه دید فرزاد در زیر
زنجیر است و حال است گفت چرا فریاد بر زنکرد گفت عین
میخواستم نفهمند عرب هرم خود بار کرد شب مدبر شد و مدبر را اشتباه
ساخت بیرون آمدند که سکین با جمع پیاده رسیده دختر مهرانه
عقب دار زبلند شد گریبان فرزاد رعلی که مدبر باشد گرفت رالبقه
مشکین امد نشیر خبرداد شیر حرکت رفت دختر مدبر در بکینی
بجه دید شیر رفت امد بی در اسعد را نجات داد رفت سلاطین

شیر با انها رسید برگشت دید اسعد میرود او را بجا اورد صبح لشکر
برابر فرخ دیوش اورد و مکر اطاعت کرد منظر و مظهر
گفت نسیم و صبا پیش هرمس امیر روم مقتول حبس هستند
پیش با بچه بردند انجا شهباز رفت برای نجات با با مظهر گفت اری
را این فرزاد در بر سحر کرده است این دختر مهرانه جادو است
خود را این شکل کرده است یکی از شهباز آمد بعقابی دید جادو
بیا یست برگشت بچه مهرانه شد امد در کنند بجا اوند گفت نسیم
با در مرا کشته است نفرستید او را بیاورند من انتقام کین فرستاد آمد اند
گفت در همین برابر من بکشی گفت میرم در ازه بکدست جادو با هم اه
او کرد امدند بکره جاه یا نیابت نسیم را باز کرد همه را سر برید امدند
بار
اسعد در جاه شب فرار کرد صبح
امد سلاطین گفت نسیم را شهباز رفت آورد که در این چیزی دانی شد
نامه بگو هر شاه باد دید هرمس که رفته بچه امدان نوشته اند که
ارالک لژدر بوش باز فرزاد در پرس با هم ما میایم سلاطین گفت حبس
نوشته است سلاطین گفت خود برو با لشکر دارالک لژدر بوش
برو بید نیست از هر اسلام شبخون بزنیم شما از عقب با از جلو کردم
شاه رفت رسید بدر ه دید نقابدار از کار دو سوار شکار میکنند که دیگر
از کوه رسید بجا میرود گفت سلاطین ما مرد است هم بردم پسر او را
بیهاد هم بروم نزد فرخ دیوش میلان شوم کار او را با عزت کرد اورد
با روی خلاصی گفت امشب مهمان من باش فردا هم میرویم آمد نزدیک
او روی نقابدار از عقب که هر زخمی بکار و سوار و رفت ملازمان کار سوار را
بردند بارد و زخمی است از اطراف که هر شاه امد رسید بمرجان و الماس
امر تا دار الک لژدر بوش انها را برده است امدند مقابل کار و سوار فردا
مدند که نقابدار را الماس بوش بمدد دیوش بود بفت پوشی رسید از مقدمه
اسعد سلا
خبردار شدند فردا امدند
طین گفت چه بفر نقابدار در جلو کر هر فردا امده است سلاطین
بد خبر مهرانه جادو گفت با دستار است برو بکر هر بگو که باید
سپاه این چهار نقابدار را تمام کنی و خود هم با چند جادو آن
چهار نقابدار را بر با کن بیاورید نزد خداوند حرکت کرد تو فرستند
منظر به فرخ دیوش خبر داد شهباز و شیر با چند جادو را از عقب
انها فرستاد دختر مهرانه امد بکر هر گفت که سلاطین چنین

گفته است

کفت بهت دامد نقبدار را از ارجمند برد نزد خداوند داد بردند نزد
صبا روی مقتول برنت خم ابر شهباز دیز
با چاه بان وقت رسیدند که کوهر با پیر انشی دار اکیب میخواستند
بزنند بسیاه نقابداران هر چهار نفر را ارجمند آوردند حبس کردند
سپاه نقابداران سپاه کوهر را شکست دادند و آمدند بار ح
اسعد بسلاطین خبر داد کفت چه باید کرد کفت
باید را دکر رفت فرنک از برای زهر دیرشی که نقبدار را زاخ
بیدم تمام کوهر دیر انشی آمد حید قبولکر دراقع خبر برد سلاطین
و قایعرا فرنک تا دیر کی خداوند بردند دادند خداوند خراشی
متغیر شد افتراقه جاه را کفت با جمع ستیار از نت بر د این جاه با
اسلام را تمام کنی آمد نزد سلاطین کفت جاد ر سپاهی داد ندا آ
مهدند کاه در منظر بزهر دیرشی
خبر داد شهباز دشیر با چند جاه آمدند جاد ر سلاطین شهباز کفت
کدام جادو یست که آمده است ما را تمام کنند باید به بینیم افتراقه
را خبر کردند آمد بد ستیار انشی کفت من بقدرت بلنک میروم با جا
ه بان اسلام برابر بیخ م صاعقه بنمایم شما سلاطین و اسعد و
دیکرانرا بر باکنید من جاد ر را اتشی میزنم شاید انهارا تمام کنم لعنه
افتراقه شبیه بلنک رسید دهنه بارکاه نعره زد بنا کرد به
سحر خواندن سقف بارکاه اتشی کرفت
شهباز سحر خواند دمید خاموش شد کفت بفرستید نقبداران
را بیاورند سلاطین هر طرح نزد سلاطین را بیت بردا اشت
برد حبس کرد اسعد با فراقه کفت
برو سلاطین را بیاور کفت من نمی توانم فرنک از برای خدا
دفعه جاه بر دو چهار نقبدار را داد آوردند نزد زمرد پوش کوهر شاه را
با پیر انشی دار اکیب داد کفت صبا پیاده را ببر هند سلاطین را بکیرند
لا بد فرنک از برای خداوند هر دو را داد اوردند سلاطین را کرفتند
اسعد بدختر مه بر کفت برو این صبا ی نقی نوبت شاید او را
بکشی آمد مظهر بصبا خبر داد آمد بین راه رسیدند بهم بجدال
در آمدند اسعد بدختر مهر رانه کفت با جمعه آمدند مظهر شهباز
خبر داد با شیر و چاه بان آمدند همه را بستند و بردند صبا